

به نام خداوند جان و فرد

دیوان غزلیات

صائب تبریزی

Download from: aghalibrary.com

v

فهرست:

- ۳۲. دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است
- ۳۳. مرگ سبکروان طلب، آرمیدن است
- ۳۴. باد بهار مرهم دل‌های خسته است
- ۳۵. از جوانی داغها بر سینه‌ی ما مانده است
- ۳۶. مهربانی از میان خلق دامن چیده است
- ۳۷. زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است
- ۳۸. موج شراب و موجی آب بقا یکی است
- ۳۹. روی کار دیگران و پشت کار من یکی است
- ۴۰. آب خضر و می شبانه یکی است
- ۴۱. مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است
- ۴۲. چون سرو بغیر از کف افسوس، برم نیست
- ۴۳. میند دل به حیاتی که جاودانی نیست
- ۴۴. بار غم از دلم می گلرنگ بر نداشت
- ۴۵. کنون که از کمر کوه، موج لاله گذشت
- ۴۶. از سر خرده‌ی جان سخت دلیرانه گذشت
- ۴۷. تا به فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت
- ۴۸. دنبال دل کمند نگاه کسی مباد
- ۴۹. هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد
- ۵۰. خوش آن که از دو جهان گوشه‌ی غمی دارد
- ۵۱. آزاده‌ی ما برگ سفر هیچ ندارد
- ۵۲. جویای تو با کعبه‌ی گل کار ندارد
- ۵۳. از فسون عالم اسباب خوابم می‌برد
- ۵۴. مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد؟
- ۵۵. تا به کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد
- ۵۶. چاره‌ی دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
- ۵۷. دل را به زلف پرچین، تسخیر می‌توان کرد
- ۵۸. نه پشت پای بر اندیشه می‌توانم زد
- ۵۹. جذبه‌ی شوق اگر از جانب کنعان نرسد
- ۶۰. گردنکشی به سرو سرافراز می‌رسد
- ۶۱. هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد
- ۶۲. شوق می از بهار گل اندام تازه شد
- ۶۳. زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد
- ۶۴. به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد
- ۶۵. از جلوه‌ی تو برگ ز پیوند بگسلد

- ۱. یا رب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
- ۲. آنچنان کز رفتن گل خار می‌ماند به جا
- ۳. بی قدر ساخت خود را، نخوت فزود ما را
- ۴. نداد عشق گریبان به دست کس ما را
- ۵. اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا
- ۶. یک بار بی خبر به شبستان من درآ
- ۷. دانسته‌ام غرور خریدار خویش را
- ۸. نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
- ۹. سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا
- ۱۰. گر قابل ملال نیم، شاد کن مرا
- ۱۱. ساقی از رطل گرانشگی سبکدل کن مرا
- ۱۲. دل ز هر نقش گشته ساده مرا
- ۱۳. نه دل ز عالم پر وحشت آرمیده مرا
- ۱۴. طاق کجاست روی عرفناک دیده را؟
- ۱۵. چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما
- ۱۶. هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما
- ۱۷. عمری است حلقه‌ی در میخانه‌ایم ما
- ۱۸. یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
- ۱۹. خجلت ز عشق پاک گهر می‌بریم ما
- ۲۰. خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما
- ۲۱. چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
- ۲۲. دایم ز خود سفر چو شرر می‌کنیم ما
- ۲۳. ای دفتر حسن ترا، فهرست خط و خالها
- ۲۴. هوا چکیده‌ی نورست در شب مهتاب
- ۲۵. عرق‌فشانی آن گل‌گذار را دریاب
- ۲۶. درون گنبد گردون فتنه بار مخسب
- ۲۷. حضور دل نبود با عبادتی که مراست
- ۲۸. از زمین اوج گرفته است غباری که مراست
- ۲۹. دیوانه‌ی خموش به عاقل برابریست
- ۳۰. با کمال احتیاج، از خلق استغنا خوش است
- ۳۱. به غم نشاط من خاکسار نزدیک است

- ۶۶. آنها آیینهای سرو خرامان تواند
- ۶۷. نه آسمان سبوکش میخانهی تواند
- ۶۸. دل را کجا به زلف رسا می توان رساند؟
- ۶۹. هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند، ماند
- ۷۰. طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
- ۷۱. نه گل، نه لاله درین خارزار می ماند
- ۷۲. فلک به آبله‌ی خار دیده می ماند
- ۷۳. سبکروان به زمینی که پا گذاشته اند
- ۷۴. این غافلان که جود فراموش کرده اند
- ۷۵. دل را نگاه گرم تو دیوانه می کند
- ۷۶. دیده‌ی ما سیر چشمان، شان دنیا بشکند
- ۷۷. از پختگی است گر نشد آواز ما بلند
- ۷۸. کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند؟
- ۷۹. نیستم غمگین که خالی چون کدویم می کنند
- ۸۰. هر چه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود
- ۸۱. می کند یادش دل بیتاب و از خود می رود
- ۸۲. دل از مشاهده‌ی لاله‌زار نگشاید
- ۸۳. پیرانه‌سر همای سعادت به من رسید
- ۸۴. خواری از اغیار بهر یار می باید کشید
- ۸۵. چون صراحی رخت در میخانه می باید کشید
- ۸۶. من نمی آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار
- ۸۷. سینه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار
- ۸۸. شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس
- ۸۹. صد گل به باد رفت و گلایی ندید کس
- ۹۰. ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
- ۹۱. پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش
- ۹۲. از هر صدا نبازم، چون کوهی لنگر خویش
- ۹۳. سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش
- ۹۴. در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
- ۹۵. تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل؟
- ۹۶. رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل
- ۹۷. روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده ام
- ۹۸. در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام
- ۹۹. از جنون این عالم بیگانه را گم کرده ام
- ۱۰۰. ماه مصرم، در حجاب چاه کنعان مانده ام
- ۱۰۱. شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم
- ۱۰۲. از سر کوی تو گر عزم سفر می داشتم
- ۱۰۳. نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم
- ۱۰۴. ترک سر کردم، ز جیب آسمان سر بر زدم
- ۱۰۵. دست در دامن رنگین بهاری نردم
- ۱۰۶. مکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم
- ۱۰۷. نه چون بید از تهیدستی درین گلزار می لرزم
- ۱۰۸. ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می ترسم
- ۱۰۹. از روی نرم، سرزنش خار می کشم
- ۱۱۰. با تجرد چون مسیح آزار سوزن می کشم
- ۱۱۱. به دامن می دود اشکم، گریبان می درد هوشم
- ۱۱۲. دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم
- ۱۱۳. بیخود ز نوای دل دیوانه‌ی خویشم
- ۱۱۴. سیه مست جنونم، وادی و منزل نمی دانم
- ۱۱۵. به تنگ همچو شرر از بقای خویشتم
- ۱۱۶. می کنم دل خرج، تا سیمین بری پیدا کنم
- ۱۱۷. چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟
- ۱۱۸. دلم ز پاس نفس تار می شود، چه کنم
- ۱۱۹. ما از امیدها همه یکجا گذشته ایم
- ۱۲۰. ما هوش خود با باده‌ی گلرنگ داده ایم
- ۱۲۱. ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده ایم
- ۱۲۲. ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده ایم
- ۱۲۳. ما نقل باده را ز لب جام کرده ایم
- ۱۲۴. ما گل به دست خود ز نهالی نچیده ایم
- ۱۲۵. ما رخت خود به گوشه‌ی عزلت کشیده ایم
- ۱۲۶. ما گر چه در بلندی فطرت یگانه ایم
- ۱۲۷. از باد دستی خود، ما میکشان خرابیم
- ۱۲۸. ما ز غفلت رهنان را کاروان پنداشتیم
- ۱۲۹. ما اختیار خویش به صهبا گذاشتیم
- ۱۳۰. ما خنده را به مردم بی غم گذاشتیم
- ۱۳۱. از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم
- ۱۳۲. خاکی به لب گور فشانیم و گذشتیم
- ۱۳۳. ما دستخوش سبحة و زنار نگشتیم

- ۱۳۴. جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟
- ۱۳۵. صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
- ۱۳۶. گر چه از وعده‌ی احسان فلک پیر شدیم
- ۱۳۷. ما تازه روی چون صدف از دانه‌ی خودیم
- ۱۳۸. ما در شکست گوهر یکدانه‌ی خودیم
- ۱۳۹. چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم
- ۱۴۰. چشم امید به مژگان‌تر خود داریم
- ۱۴۱. ما گرانی از دل صحرای امکان می‌بریم
- ۱۴۲. ما درد را به ذوق می‌ناب می‌کشیم
- ۱۴۳. ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم
- ۱۴۴. گردباد دامن صحرای بی‌سامانیم
- ۱۴۵. اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم
- ۱۴۶. بده می‌که بر قلب گردون زنیما!
- ۱۴۷. ما کنج دل به روضه‌ی رضوان نمی‌دهیم
- ۱۴۸. تا از خودی خود نبریدند عزیزان
- ۱۴۹. موج دریا را نباشد اختیار خویشتن
- ۱۵۰. توبه از می‌به چه تدبیر توانم کردن؟
- ۱۵۱. بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن
- ۱۵۲. مکن منع تماشایی ز دیدن
- ۱۵۳. خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن
- ۱۵۴. ساقی دمید صبح، علاج خمار کن
- ۱۵۵. با حلقه‌ی ارادت ساغر به گوش کن
- ۱۵۶. ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
- ۱۵۷. ز بی‌عشقی بهار زندگی دامن کشید از من
- ۱۵۸. عاشق سلسله‌ی زلف گرهگیرم من
- ۱۵۹. زمین به لرزه درآید ز دل تپیدن من
- ۱۶۰. عقل سالم ز می‌ناب نیاید بیرون
- ۱۶۱. ز گل فزود مرا خارخار خنده‌ی تو
- ۱۶۲. زبان چو پسته شود سبز در دهن بی‌تو
- ۱۶۳. عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو
- ۱۶۴. به ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته
- ۱۶۵. یارب از عرفان مرا پیمان‌های سرشار ده
- ۱۶۶. صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده
- ۱۶۷. یارب آشفستگی زلف به دستارش ده
- ۱۶۸. بهار گشت، ز خود عارفانه بیرون آی
- ۱۶۹. در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟
- ۱۷۰. دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
- ۱۷۱. ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟
- ۱۷۲. ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای
- ۱۷۳. گر درد طلب رهبر این قافله بودی
- ۱۷۴. یک روز گل از یاسمن نجیدی
- ۱۷۵. سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی
- ۱۷۶. حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی
- ۱۷۷. به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی
- ۱۷۸. چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی
- ۱۷۹. زهی رویت بهار زندگانی
- ۱۸۰. دایم ستیزه با دل افکار می‌کنی

هر که آمد کرهی چند برین کار افزود

بیچ کس عهده‌ای از کار جهان باز نکرد

به ضمیمه ابیات برگزیده به قلم تحریری

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا

از فروغ عشق، خورشید قیامت کن مرا	یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا	تا به کی گرد خجالت زنده در خاکم کند؟
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا	خانه آرایی نمی آید ز من همچون حباب
خانه دار گوشه‌ی چشم قناعت کن مرا	استخوانم سرمه شد از کوچه گردیهای حرص
زنده‌ی جاوید از دست حمایت کن مرا	چند باشد شمع من بازبچه‌ی دست فنا؟
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا	خشک بر جا مانده‌ام چون گوهر از افسردگی
از فراموشان امن آباد عزلت کن مرا	گرچه در صحبت همان در گوشه‌ی تنهاییم
تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا	از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم
مرحمت فرما، ز ویرانی عمارت کن مرا	در خرابیهاست، چون چشم بتان، تعمیر من
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا؟	از فضولیهای خود صائب خجالت می کشم

آنچنان کز رفتن گل خار می ماند به جا

از جوانی حسرت بسیار می ماند به جا	آنچنان کز رفتن گل خار می ماند به جا
آنچه از عمر سبک رفتار می ماند به جا	آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
در کف گلچین ز گلشن، خار می ماند به جا	کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی
پیش این سیلاب، کی دیوار می ماند به جا؟	جسم خاکی مانع عمر سبک رفتار نیست
وقت آن کس خوش کزو آثار می ماند به جا	هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نیست
از شمار درهم و دینار می ماند به جا	زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل
چون قلم از ما همین گفتار می ماند به جا	نیست از کردار ما بی حاصلان را بهره‌ای

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور

برگ صائب بیشتر از بار می ماند به جا

بی قدر ساخت خود را، نخوت فزود ما را

بی قدر ساخت خود را، نخوت فزود ما را

بر ما و خود ستم کرد، هر کس ستود ما را

چون موجهی سراپیم، در شوره زار عالم

کز بود بهره ای نیست، غیر از نمود ما را

آینه های روشن، گوش و زبان نخواهند

از راه چشم باشد، گفت و شنود ما را

خواهد کمان هدف را، پیوسته پای بر جا

زان در نیارد از پا، چرخ کبود ما را

چون خامه ی سبک مغز، از بی حضوری دل

شد بیش روسیاهی، در هر سجود ما را

گر صبح از دل شب، زنگار می زداید

چون از سپیدی مو، غفلت فزود ما را؟

تا داشتیم چون سرو، یک پیرهن درین باغ

از گرم و سرد عالم، پروا نبود ما را

از بخت سبز چون شمع، صائب گلی نجیدیم

در اشک و آه شد صرف، یکسر وجود ما را

نداد عشق گریبان به دست کس ما را

نداد عشق گریبان به دست کس ما را

گرفت این می پرزور، چون عسس ما را

به گرد خاطر ما آرزو نمی گردید

لب تو ریخت به دل، رنگ صد هوس ما را

خراب حالی ما لشکری نمی خواهد

بس است آمدن و رفتن نفس ما را

تمام روز ازان همچو شمع خاموشیم

که خرج آه سحر می شود نفس ما را

غریب گشت چنان فکرهای ما صائب

که نیست چشم به تحسین هیچ کس ما را

اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا

اشاره‌ای است که آزاد می‌کنیم ترا	اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا
که ما به جاذبه امداد می‌کنیم ترا	تو با شکستگی پا قدم به راه گذار
خراب می‌شوی، آباد می‌کنیم ترا	درین محیط، چو قصر حباب اگر صد بار
که از طلسم غم آزاد می‌کنیم ترا	ز مرگ تلخ به ما بدگمان مشو زنه‌ار
اگر تو یاد کنی، یاد می‌کنیم ترا	فراموشی ز فراموشی تو می‌خیزد
بهار عالم ایجاد می‌کنیم ترا	اگر تو برگ علایق ز خود بیفشانی
که ما به تربیت استاد می‌کنیم ترا	مساز رو ترش از گوشمال ما صائب

یک بار بی‌خبر به شبستان من درآ

چون بوی گل، نهفته به این انجمن درآ	یک بار بی‌خبر به شبستان من درآ
از در گشاده‌روی چو صبح وطن درآ	از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم
بیرون در گذار و به این انجمن درآ	مانند شمع، جامه‌ی فانوس شرم را
بند قبا گشوده به آغوش من درآ	دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
ای سنگدل به صائب شیرین‌سخن درآ	آینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را

خود همچو زلف می‌شکنم کار خویش را	دانسته‌ام غرور خریدار خویش را
شد آب سرد، گرمی بازار خویش را	هر گوهری که راحت بی‌قیمتی شناخت
دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را	در زیر بار منت پرتو نمی‌رویم

زندان بود به مردم بیدار، مهد خاک
در خواب کن دو دیده‌ی بیدار خویش را
هر دم چو تاک بار درختی نمی‌شویم
چو سرو بسته‌ایم به دل بار خویش را
از بینش بلند، به پستی رهانده‌ایم
صائب ز سیل حادثه دیوار خویش را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا
سرمه‌ی خاموشی من از سواد شهرهاست
چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
باده نتواند برون بردن مرا از فکر یار
دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا
در محیط رحمت حق، چون حباب شوخ چشم
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش من محو در خود گشتن است
گردبادی می‌تواند راهبر باشد مرا
از گرانسنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
می‌گذارم دست خود را چون صدف بر روی هم
قطره‌ی آبی اگر همچون گهر باشد مرا

سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا

سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا
هر لاله‌ای پیاله جدا می‌دهد مرا
باغ و بهار من نفس آرمیده است
بیماری نسیم، شفا می‌دهد مرا
سیرست چشم شبنم من، ورنه شاخ گل
آغوش باز کرده صلا می‌دهد مرا
آن سبزه‌ام که سنگدلی‌های روزگار
در زیر سنگ نشو و نما می‌دهد مرا
در گوش قدردانی من حلقه‌ی زرست
هر کس که گوشمال بجا می‌دهد مرا
استادگی است قبله نما را دلیل راه
حیرت نشان به راه خدا می‌دهد مرا
این گردنی که من چو هدف برکشیده‌ام
صائب نشان به تیر قضا می‌دهد مرا

گر قابل ملال نیم، شاد کن مرا

ویران اگر نمی‌کنی آباد کن مرا	گر قابل ملال نیم، شاد کن مرا
از وعده‌ی دروغ، دلی شاد کن مرا	حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تو
بر هر زمین که سایه کنی، یاد کن مرا	بیوسته است سلسله‌ی خاکیان به هم
ای پیر دیر، همتی امداد کن مرا	شاید به گرد قافله‌ی بیخودان رسم
دیوانه‌ی قلمرو ایجاد کن مرا	گشته است خون مرده جهان ز آرمیدگی
چون سرو و بید از ثمر آزاد کن مرا	بی حاصلی ز سنگ ملامت بود حصار
یک ره تو نیز گوش به فریاد کن مرا	دارد به فکر صائب من گوش عالمی

ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا

حلقه‌ی بیرون این دنیای باطل کن مرا	ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا
پای خواب آلوده‌ی دامان منزل کن مرا	وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته است
گه به دوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا	رفته است از کار چون زلف تو دستم عمرهاست
گر به از مجنون نباشم، باز عاقل کن مرا	از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
بعد ازین صائب سراغ از گوشه‌ی دل کن مرا	جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل

دل ز هر نقش گشته ساده مرا

دو جهان از نظر فتاده مرا	دل ز هر نقش گشته ساده مرا
می‌گزد همچو مار، جاده مرا	تا چو مجنون شدم بیابانگرد
دست بر روی هم نهاده مرا	صبر در مهد خاک چون طفلان

چون گهر قانعم به قطره‌ی خویش	نیست اندیشه‌ی زیاده مرا
صد گره در دلم فتد چو صدف	یک گره گر شود گشاده مرا
تخته‌ی مشق نقشها کرده است	همچو آئینه، لوح ساده مرا
هر قدر بیش باده می‌نوشم	می‌شود تشنگی زیاده مرا
بیخودی همچو چشم قربانی	کرده آسوده از اراده مرا
مانع سیر و دور شد صائب	صافی آب ایستاده مرا

نه دل ز عالم پر وحشت آرمیده مرا

نه دل ز عالم پر وحشت آرمیده مرا	که پیچ و تاب به زنجیرها کشیده مرا
چو جام اول مینا، سپهر سنگین دل	به خاک راهگذر ریخت ناچشیده مرا
چو آسیا که ازو آب گرد انگیزد	غبار دل شود افزون ز آب دیده مرا
رهین وحشت خویشم که می‌برد هر دم	به سیر عالم دیگر، دل رمیده مرا
نثار بوسه‌ی او نقد جان چرا نکنم؟	که تا رسیده به لب، جان به لب رسیده مرا
به صد هزار صنم ساخت مبتلا صائب	درین شکفته چمن، دیده‌ی ندیده مرا

طاعت کجاست روی عرفناک دیده را؟

طاعت کجاست روی عرفناک دیده را؟	آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه‌مشربان	معشوق در کنار بود پاک دیده را
یاد بهشت، حلقه‌ی بیرون در بود	در تنگنای گوشه‌ی دل آرمیده را
ما را مبر به باغ که از سیر لاله‌زار	یک داغ صد هزار شود داغ‌دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار	در آتش است نعل، کمان کشیده را

زندان جان پاک بود تنگنای جسم
در خم قرار نیست شراب رسیده را
شوخی که دارد از دل سنگین به کوه پشت
می‌دید کاش صائب در خون تپیده را

چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما

چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما
ازان ز دامن مقصود کوتاه افتاده است
نکرده‌ایم چو شبنم بساطی از گل پهن
که پیش خلق درازست دست حاجت ما
نهال خوش ثمر رهگذار طفلانیم
چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما
چراغ رهگذریم اوفتاده در ره باد
که بر گریز بود موسم فراغت ما
درین حدیقه‌ی گل صائب از مروت نیست
که تا به سایه‌ی دستی کند حمایت ما؟
که غنچه ماند در جیب، دست رغبت ما

هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما

هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما
می‌خورد چون خون دل هر کس به قدر دستگاه
در نظر واگردنی طی شد بساط زندگی
باش کوچکتر ز جام دیگران، گو جام ما
طفل بازیگوش، آرام از معلم می‌برد
چون شرر در نقطه‌ی آغاز بود انجام ما
نیست جام عیش ما صائب چو گل پا در رکاب
تلخ دارد زندگی بر ما دل خود کام ما
تا فلک گردان بود، در دور باشد جام ما

عمری است حلقه‌ی در میخانه‌ایم ما

عمری است حلقه‌ی در میخانه‌ایم ما
از نورسیدگان خرابات نیستیم
در حلقه‌ی تصرف پیمان‌هایم ما
چون خشت، با شکسته‌ی میخانه‌ایم ما

از تشنگان گریه‌ی مستانه‌ایم ما	مقصود ما ز خوردن می نیست بی غمی
سرگشته‌تر ز سبج‌هی صد دانه‌ایم ما	در مشورت اگر چه گشاد جهان ز ماست
چون جغد، خال گوشه‌ی ویرانه‌ایم ما	گر از ستاره سوختگان عمارتیم
این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما؟	از ما زبان خامه‌ی تکلیف کوتاه است
تا چشم می‌زنی به هم، افسانه‌ایم ما	چون خواب اگر چه رخت اقامت فکنده‌ایم
صائب خمیرمایه‌ی بتخانه‌ایم ما	مهر بتان در آب و گل ما سرشته‌اند

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما

در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما	یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما	در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند
در سفرها طالع ریگ روان داریم ما	منزل ما هم‌رکاب ماست هر جا می‌رویم
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما	چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما؟
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما	قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه‌ای است
قوت پرواز چون تیره از کمان داریم ما	همت پیران دلیل ماست هر جا می‌رویم
منت روی زمین بر باغبان داریم ما	گر چه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه‌ای
چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما	گر چه صائب دست ما خالی است از نقد جهان

خجلت ز عشق پاک گهر می‌بریم ما

از آفتاب دامن تر می‌بریم ما	خجلت ز عشق پاک گهر می‌بریم ما
دیوانگی به جای دگر می‌بریم ما	یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب
دل‌های شب ز دیده‌ی تر می‌بریم ما	فیضی که خضر یافت ز سرچشمه‌ی حیات

حیرت مباد پرده‌ی بینایی کسی!	در وصل، انتظار خبر می‌بریم ما
با مشربی ز ملک سلیمان وسیع تر	در چشم تنگ مور بسر می‌بریم ما
هر کس به ما کند ستمی، همچو عاجزان	دیوان خود به آه سحر می‌بریم ما
صائب ز بس تردد خاطر، که نیست باد!	در خانه‌ایم و رنج سفر می‌بریم ما

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما	گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما
قطره گوهر می‌شود در دامن بحر کرم	آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما
در خطرگاه جهان فکر اقامت می‌کنیم	در گذار سیل، رنگ خانه می‌ریزیم ما
در دل ما شکوهی خونین نمی‌گردد گره	هر چه در شیشه است، در پیمان می‌ریزیم ما
انتظار قتل، نامردی است در آیین عشق	خون خود چون کوهکن مردانه می‌ریزیم ما
هر چه نتوانیم با خود برد ازین عبرت‌سرا	هست تا فرصت، برون از خانه می‌ریزیم ما
در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار	آبی از مژگان به دست شانه می‌ریزیم ما

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما	باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نالای ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد	کز سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنه‌ی صد انجمن، آشوب صد هنگامه‌ایم	گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
نامه‌ی پیچیده را چون آب خواندن حق ماست	کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان می‌دویم	چون کمند زلف، گستاخ بر و دوشیم ما
از شراب مارگ خامی است صائب موج زن	گر چه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

دایم ز خود سفر چو شرر می کنیم ما

دایم ز خود سفر چو شرر می کنیم ما	نقد حیات صرف سفر می کنیم ما
سالی دو عید مردم هشیار می کنند	در هر پیاله عید دگر می کنیم ما
در پاکی گهر ز صدف دست برده ایم	آبی که می خوریم گهر می کنیم ما
چون گردباد، نیش دو صد خار می خوریم	گر جامه از غبار به بر می کنیم ما
وا می کنیم غنچه ی دل را به زور آه	خون در دل نسیم سحر می کنیم ما
از رخنه ی دل است، رهی گر به دوست هست	زین راه اختیار سفر می کنیم ما
صائب فریب نعمت الوان نمی خوریم	روزی خود ز خون جگر می کنیم ما

ای دفتر حسن ترا، فهرست خط و خالها

ای دفتر حسن ترا، فهرست خط و خالها	تفصیلهای پنهان شده، در پرده ی اجمالها
پیشانی عفو ترا، پرچین نسازد جرم ما	آینه کی برهم خورد، از زشتی تمثالها؟
با عقل گشتم همسفر، یک کوچه راه از بیکی	شد ریشه ریشه دامنم، از خار استدلالها
هر شب کواکب کم کنند، از روزی ما پاره ای	هر روز گردد تنگتر، سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم، درمانده ی کار خودم	هر لحظه دارم نیتی، چون قرعه ی رمالها
هر چند صائب می روم، سامان نومییدی کنم	زلفش به دستم می دهد، سررشته ی آمالها

هوا چکیده ی نورست در شب مهتاب

هوا چکیده ی نورست در شب مهتاب	ستاره خنده ی حورست در شب مهتاب
سپهر جام بلوری است پر می روشن	زمین قلمرو نورست در شب مهتاب

زمین زخنده‌ی لبریز مه نمکدانی است	زمانه بر سر شورست در شب مهتاب
رسان به دامن صحرای بیخودی خود را	که خانه دیده‌ی مورست در شب مهتاب
بغیر باده‌ی روشن، نظر به هر چه کنی	غبار چشم شعورست در شب مهتاب
براق راهروان است روشنایی راه	سفر ز خویش ضرورست در شب مهتاب

عرق فشانی آن گلعدار را دریاب

عرق فشانی آن گلعدار را دریاب	ستاره‌ریزی صبح بهار را دریاب
درون خانه خزان و بهار یکرنگ است	ز خویش خیمه برون زن، بهار را دریاب
ز گاهواره‌ی تسلیم کن سفینه‌ی خویش	میان بحر حضور کنار را دریاب
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون	صفای این نفس بی غبار را دریاب
عقیق در دهن تشنه کار آب کند	به وعده‌ای جگر داغدار را دریاب
تو کز شراب حقیقت هزار خم داری	به یک پیاله من خاکسار را دریاب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب	به زیر سایه‌ی پل موسم بهار مخسب
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است	به زیر سایه‌ی شمشیر آبدار مخسب
ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد	میان چار مخالف به اختیار مخسب
ستاره زنده‌ی جاوید شد ز بیداری	تو نیز در دل شب ای سیاهکار مخسب
به شب ز حلقه‌ی اهل گناه کن شبگیر	دلی چو آینه داری، به زنگبار مخسب
به نیم چشم زدن پر ز آب می‌گردد	درین سفینه‌ی پر رخنه زینهار مخسب
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی	تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسب

به ذوق مطرب و می روزها به شب کردی	شبی به ذوق مناجات کردگار مخسب
بر آرزوی یوسف جان را ز چاه تیره‌ی تن	تو نور چشم وجودی، درین غبار مخسب
ز نوبهار به رقص است ذره ذره‌ی خاک	تو نیز جزو زمینی، درین بهار مخسب
به ذوق رنگ حنا کودکان نمی‌خسبند	چه می‌شود، تو هم از بهر آن نگار مخسب
جواب آن غزل مولوی است این صائب	ز عمر یکشبه کم گیر و زنده‌دار، مخسب

حضور دل نبود با عبادتی که مراست

حضور دل نبود با عبادتی که مراست	تمام سجده‌ی سهوست طاعتی که مراست
نفس چگونه برآید ز سینه‌ام بی آه؟	ز عمر رفته به غفلت ندامتی که مراست
ز داغ گمشده فرزند جانگداز ترست	ز فوت وقت به دل داغ حسرتی که مراست
اگر به قدر سفر فکر توشه باید کرد	نفس چگونه کند راست، فرصتی که مراست؟
ز گرد لشکر بیگانه مملکت را نیست	ز آشنایی مردم کدورتی که مراست
چو کوته‌ی نبود در رسایی قسمت	چرا دراز شود دست حاجتی که مراست؟
سراب را ز جگر تشنگان بادیه نیست	ز میزبانی مردم خجالتی که مراست
به هم، چو شیر و شکر، سنگ و شیشه می‌جوشد	اگر برون دهم از دل محبتی که مراست
چو غنچه سر به گریبان کشیده‌ام صائب	نسیم راه نیابد به خلوتی که مراست

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست	ایمن از سیلی موج است کناری که مراست
چشم پوشیده‌ام از هر چه درین عالم هست	چه کند سیل حوادث به حصاری که مراست؟
کار زنگار کند با دل چون آینه‌ام	گر چه هست از دگران، نقش و نگاری که مراست

جان غربت زده را زود به پابوس وطن	می‌رساند نفس برق سواری که مراست
نیست از خاک گرانسنگ به دل قارون را	بر دل از رهگذر جسم غباری که مراست
می‌کنم خوش دل خود را به تمنای وصال	سایه‌ی مرغ هوایی است شکاری که مراست
نیست در عالم ایجاد، فضایی صائب	که نفس راست کند مشت غباری که مراست

دیوانه‌ی خموش به عاقل برابرست

دیوانه‌ی خموش به عاقل برابرست	دریای آرمیده به ساحل برابرست
در وصل و هجر، سوختگان گریه می‌کنند	از بهر شمع، خلوت و محفل برابرست
دست از طلب مدار که دارد طریق عشق	از پافتاندنی که به منزل برابرست
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق	با سرمه‌ی سیاهی منزل برابرست
دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام	دلجویی حبیب به صد دل برابرست
صائب ز دل به دیده‌ی خونبار صلح کن	یک قطره اشک گرم به صد دل برابرست

با کمال احتیاج، از خلق استغنا خوش است

با کمال احتیاج، از خلق استغنا خوش است	با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق	آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
هر چه رفت از عمر، یاد آن به نیکی می‌کنند	چهره‌ی امروز در آینه‌ی فردا خوش است
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است	آن که پندارد که حال مردم دنیا خوش است
فکر شنبه تلخ دارد جمعه‌ی اطفال را	عشرت امروز بی‌اندیشه‌ی فردا خوش است
هیچ کاری بی‌تامل گرچه صائب خوب نیست	بی‌تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

به غم نشاط من خاکسار نزدیک است

خزان من چو حنا با بهار نزدیک است	به غم نشاط من خاکسار نزدیک است
به مرگ، زندگیم چون شرار نزدیک است	یکی است چشم فرو بستن و گشادن من
که این غبار به دامان یار نزدیک است	به چشم کم منگر جسم خاکسار مرا
به موجهای سبکرو کنار نزدیک است	چه غم ز دوری راه است بیقراران را؟
به وصل، دیده‌ی شب زنده‌دار نزدیک است	به آفتاب رسید از کنار گل شبنم
چه سود ازین که به من نوبهار نزدیک است؟	چو سوخت تشنه‌لیبی دانه‌ی مرا صائب

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است

چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است	دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است	هر چه جز معشوق باشد پرده‌ی بیگانگی است
بی‌نسیم شوق، پیراهن دریدن مشکل است	غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون
بی هم‌آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است	ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
با چنین دل بستگی، از خود بریدن مشکل است	هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است	در جوانی توبه کن تا از ندامت برخورداری
از گل تعمیر، پای خود کشیدن مشکل است	تا نگردد جذبه‌ی توفیق صائب دستگیر

مرگ سبکروان طلب، آرمیدن است

چون نبض، زندگانی ما در تپیدن است	مرگ سبکروان طلب، آرمیدن است
کز پا فتادن تو به منزل رسیدن است	در شاهراه عشق ز افتادگی مترس

از قاصدان شنیدن پیغام دوستان	گل را به دست دیگری از باغ چیدن است
نومیدی که مژده‌ی امید می‌دهد	از روی ناز نامه‌ی عاشق دریدن است
چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق	این جهد و کوشش تو به جای مکیدن است
صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق	اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدن است

باد بهار مرهم دل‌های خسته است

باد بهار مرهم دل‌های خسته است	گل مومیایی پر و بال شکسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند	از بهر داغ لاله که در خون نشسته است
وقت است اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها	شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است
زنجیری است ابر که فریاد می‌کند	دیوانه‌ای است برق که از بند جسته است
پایی که کوهسار به دامن شکسته بود	از جوش لاله بر سر آتش نشسته است
افسانه‌ی نسیم به خوابش نمی‌کند	از ناله‌ی که بوی گل از خواب جسته است؟
صائب بهوش باش که داروی بیهوشی	باد بهار در گره غنچه بسته است

از جوانی داغها بر سینه‌ی ما مانده است

از جوانی داغها بر سینه‌ی ما مانده است	نقش پایی چند از آن طاوس بر جا مانده است
در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر	خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است
چون نسایم دست برهم، کز شمار نقد عمر	زنگ افسوسی به دست بادپیما مانده است
می‌کند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ	پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ	از کتاب من، همین شیرازه بر جا مانده است
مطلبش از دیده‌ی بینا، شکار عبرت است	ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است؟

مهربانی از میان خلق دامن چیده است

از تکلف، آشنایی برطرف گردیده است	مهربانی از میان خلق دامن چیده است
جامه‌ها پاکیزه و دل‌ها به خون غلتیده است	وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است
روی دل از قبله‌ی مهر و وفا گردیده است	رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته است
صبر از دلها چو کوه قاف دامن چیده است	پرده‌ی شرم و حیا، بال و پر عنقا شده است
خار چندین جامه‌ی رنگین ز گل پوشیده است	نیست غیر از دست خالی پرده‌پوشی سرو را
تار و پود انتظام از یکدیگر پاشیده است	گوهر و خرمهره در یک سلک جولان می‌کنند
در برابر ماه کنعان را دکانی چیده است	هر تهیدستی ز بی شرمی درین بازارگاه
یوسف بی‌طالع ما گرگ باران دیده است	تر نگردد از زر قلبی که در کارش کنند
چشم ما بسیار ازین خواب پریشان دیده است	در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست
عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده است	برزمین آن کس که دامان می‌کشید از روی ناز
هر که صائب پا به دامان رضا پیچیده است	گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد ز جا

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است

زان سبب ذقن قسمت ما دست بریده است	زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است
تا باز کنی بند قبا، صبح دمیده است	ما را ز شب وصل چه حاصل، که تو از ناز
هر سوخته‌جانی که عقیق تو مکیده است	چون خضر، شود سبز به هر جا که نهد پای
گردن به تماشای تو از صبح کشیده است	ما در چه شماریم، که خورشید جهانتاب
این قطره‌ی خون از سر تیغ که چکیده است؟	شد عمر و نشد سیر دل ما ز تپیدن
با شیشه پریراد من از دست بریده است	عمری است خبر از دل و دلدار ندارم

صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود؟

هر کس به مقامی که رسیده است، رسیده است

موج شراب و موجهی آب بقا یکی است

موج شراب و موجهی آب بقا یکی است

هر چند پرده‌هاست مخالف، نوا یکی است

خواهی به کعبه رو کن و خواهی به سومنات

از اختلاف راه چه غم، رهنما یکی است

این ما و من نتیجه‌ی بیگانگی بود

صد دل به یکدگر چو شود آشنا، یکی است

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز

در آفتاب، سایه‌ی شاه و گدا یکی است

بی ساقی و شراب، غم از دل نمی‌رود

این درد را طیب یکی و دوا یکی است

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم

هر چند دل دو نیم بود، حرف ما یکی است

صائب شکایت از ستم یار چون کند؟

هر جا که عشق هست، جفا و وفا یکی است

روی کار دیگران و پشت کار من یکی است

روی کار دیگران و پشت کار من یکی است

روز و شب در دیده‌ی شب‌زنده‌دار من یکی است

سنگ راه من نگردد سختی راه طلب

کوه و صحرا پیش سیل ببقار من یکی است

نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار

خون منصورم، خزان و نوبهار من یکی است

گر چه در ظاهر عنان اختیارم داده‌اند

حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکی است

ساده‌لوحی فارغ از رد و قبولم کرده است

زشت و زیبا در دل آینه‌وار من یکی است

می‌برم چون چشم خوبان دل به هر حالت که هست

خواب و بیداری و مستی و خمار من یکی است

بی‌تامل صائب از جا بر نمی‌دارم قدم

خار و گل ز آهستگی در رهگذار من یکی است

آب خضر و می شبانه یکی است

آب خضر و می شبانه یکی است	مستی و عمر جاودانه یکی است
بر دل ماست چشم، خوبان را	صد کماندار را نشانه یکی است
پیش آن چشمهای خواب آلود	نالهی عاشق و فسانه یکی است
پلهی دین و کفر چون میزان	دو نماید، ولی زبانه یکی است
گر هزارست بلبل این باغ	همه را نغمه و ترانه یکی است
خنده در چشم آب گرداند	ماتم و سور این زمانه یکی است
پیش مرغ شکسته پر صائب	قفس و باغ و آشیانه یکی است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است	چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است
از دل بیدار و اشک آتشین و آه گرم	دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی است
خجالتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن	گر چه از سجادهی تقوی بر و دوشم تهی است
سرگذشت روزگار خوشدلی از من می پرس	صفحهی خاطر ازین خواب فراموشم تهی است
گفتگوی پوچ ناصح را نمی دانم که چیست	اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی است!
گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را	همچنان از شرم، جای او در آغوشم تهی است

چون سرو بغیر از کف افسوس، برم نیست

چون سرو بغیر از کف افسوس، برم نیست	از توشه بجز دامن خود برم کمرم نیست
چون سیل درین دامن صحرای غریبی	غیر از کشش بحر دگر راه برم نیست

از فرد روان خجالت صد قافله دارم	هر چند بجز درد طلب همسفرم نیست
چون آینه و آب نیم تشنه‌ی هر عکس	نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست
چون غنچه‌ی تصویر، دلم جمع ز تنگی است	امید گشایش ز نسیم سحرم نیست
زندان فراموشی من رخنه ندارد	در مصرم و هرگز ز عزیزان خبرم نیست
صائب همه کس می‌برد از شعر ترم فیض	استادگی بخل در آب گهرم نیست

مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست

مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست	که زندگانی ده روزه زندگانی نیست
به چشم هر که سیه شد جهان ز رنج خمار	شراب تلخ کم از آب زندگانی نیست
ز شرم موی سفیدست هوشیاری من	وگر نه نشاه‌ی مستی کم از جوانی نیست
جدا بود شکر و شیر، همچو روغن و آب	درین زمانه که آثار مهربانی نیست
ز صبح صادق پیری چه فیض خواهم برد؟	مرا که بهره بجز غفلت از جوانی نیست
برون میار سر از زیر بال خود صائب	که تنگنای فلک جای پرفشانی نیست

بار غم از دلم می گلرنگ برداشت

بار غم از دلم می گلرنگ برداشت	این سیل هرگز از ره من سنگ برداشت
از شور عشق، سلسله‌جنبان عالمم	مرغی مرا ندید که آهنگ برداشت
شد کهربا به خون جگر لعل آبدار	از می خزان چهره‌ی ما رنگ برداشت
یارب شود چو دست سبو، خشک زیر سر!	دستی که در شکستن من سنگ برداشت
چون برگ لاله گرچه به خون غوطه‌ها زدیم	بخت سیه ز دامن ما چنگ برداشت
صائب ز بزم عقده‌گشایان کناره کرد	ناز نسیم، غنچه‌ی دل‌تنگ برداشت

کنون که از کمر کوه، موج لاله گذشت

کنون که از کمر کوه، موج لاله گذشت	بیار کشتی می، نوبت پیاله گذشت
درین محیط پر از خون، بهار عمر مرا	به جمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
من آن حریف تنک روزیم که چون مه عید	تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت
می دو ساله دم روح پروری دارد	که می توان ز صلاح هزار ساله گذشت
نشد ز نسخه‌ی دل نقطه‌ای مرا معلوم	اگر چه عمر به تصحیح این رساله گذشت
گداخت از ورق لاله، دیده‌ام صائب	کدام سوخته یارب برین رساله گذشت؟

از سر خرده‌ی جان سخت دلیرانه گذشت

از سر خرده‌ی جان سخت دلیرانه گذشت	آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت
در شبستان جهان، عمر گرانیهای ما	هر چه در خواب نشد صرف، به افسانه گذشت
منه انگشت به حرف من مجنون زنه‌ار	که قلم، بسته لب از نامه‌ی دیوانه گذشت
دل آزاد من و گرد تعلق، هیهات	بارها سیل تهیدست ازین خانه گذشت
عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون	عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت
مایه‌ی عشرت ایام کهنسالی شد	آنچه از عمر به بازیچه‌ی طفلانه گذشت
یک دم از خلوت اندیشه نیامد بیرون	عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

تابه فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت

تابه فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت	تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت
تا کمر بستم، غبار از کاروان بر جا نبود	از کمین تا سر بر آوردم، شکار از دست رفت

داغ‌های ناامیدی یادگار از خود گذاشت	خرده‌ی عمرم که چون نقد شرار از دست رفت
تا نفس را راست کردم، ریخت اوراق حواس	دست تا ابر دست سودم، نوبهار از دست رفت
پی به عیب خود نبردم تا بصیرت داشتم	خویش را نشناختم، آینه‌دار از دست رفت
عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار	تا عنان آمد به دستم، اختیار از دست رفت
عمر باقی مانده را صائب به غفلت مگذران	تا به کی گویی که روز و روزگار از دست رفت؟

دنبال دل کمند نگاه کسی مباد

دنبال دل کمند نگاه کسی مباد	این برق در کمین گیاه کسی مباد
از انتظار، دیده‌ی یعقوب شد سفید	هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد
از توبه‌ی شکسته، زمین گیر خجلتم	این شیشه‌ی شکسته به راه کسی مباد
یا رب که هیچ دیده ز پرواز بی محل	منت‌پذیر از پر کاه کسی مباد
لرزد دلم ز قامت خم همچو برگ بید	دیوار پی‌گسسته پناه کسی مباد
در حیرتم که توبه کنم از کدام جرم	بیش از شمار، جرم و گناه کسی مباد
صائب دلم سیاه شد از کثرت گناه	این ابر تیره پرده‌ی ماه کسی مباد

هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد

هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد	هر قطره ازو در دل، دریای دگر دارد
در حلقه‌ی زلف او، دل راست عجب شوری	در سلسله دیوانه، غوغای دگر دارد
در سینه‌ی خم هر چند، بی جوش نمی‌باشد	در کاسه‌ی سرها می غوغای دگر دارد
نبض دل بیتابان، زین دست نمی‌جنبد	این موج سبک جولان، دریای دگر دارد
در دایره‌ی امکان، این نشاه نمی‌باشد	پیمانه‌ی چشم او، صهبای دگر دارد

در شیشه‌ی گردون نیست، کیفیت چشم او	این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد
شوخی که دلم خون کرد، از وعده خلافیها	فردای قیامت هم، فردای دگر دارد
ای خواجه‌ی کوتاه بین، بیداد مکن چندین	کاین بنده‌ی نافرمان، مولای دگر دارد
از گفته‌ی مولانا، مدهوش شدم صائب	این ساغر روحانی، صهبای دگر دارد

خوش آن که از دو جهان گوشه‌ی غمی دارد

خوش آن که از دو جهان گوشه‌ی غمی دارد	همیشه سر به گریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی، چه می‌دانی	که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد	که در گشایش دلها عجب دمی دارد!
لب پیاله نمی‌آید از نشاط به هم	زمین میکده خوش خاک بی‌غمی دارد!
تو محو عالم فکر خودی، نمی‌دانی	که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

آزاده‌ی ما برگ سفر هیچ ندارد

آزاده‌ی ما برگ سفر هیچ ندارد	جز دامن خالی به کمر هیچ ندارد
از سنگ بود بی‌ثمری دست حمایت	آسوده درختی که ثمر هیچ ندارد
از عالم پرشور موج گوهر راحت	کاین بحر بجز موج خطر هیچ ندارد
بیهوده مسوزان نفس خویش چو غواص	کاین نه صدف پوچ، گهر هیچ ندارد
خرسند به فرمان قضا باش که این تیغ	غیر از سر تسلیم، سپر هیچ ندارد
آسوده درین غمکده از شورش ایام	مستی است که از خویش خبر هیچ ندارد
یک چشم زدن غافل ازان جان جهان نیست	هر چند دل از خویش خبر هیچ ندارد
خواری به عزیزان بود از مرگ گرانتر	اندیشه‌ی سر شمع سحر هیچ ندارد

هر چند ز پیوند شود نخل برومند
پیوند درین عهده‌ی ثمر هیچ ندارد

صائب ز نظر بازی خورشید عذاران
حاصل بجز از دیده‌ی تر هیچ ندارد

جویای تو با کعبه‌ی گل کار ندارد

جویای تو با کعبه‌ی گل کار ندارد
آینه‌ی ما روی به دیوار ندارد

یک داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست
این میکده یک ساغر سرشار ندارد

از دیدن رویت دل آینه فرو ریخت
هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد

از گرد کسادی گهرم مهره‌ی گل شد
رحم است به جنسی که خریدار ندارد

ما گوشه نشینان، چمن‌آرای خیالیم
در خلوت ما نکه‌ت گل بار ندارد

بلبل ز نظر بازی شب‌نم گله‌مندست
مسکین خبر از رخنه‌ی دیوار ندارد

از فسون عالم اسباب خوابم می‌برد

از فسون عالم اسباب خوابم می‌برد
پیش پای یک جهان سیلاب خوابم می‌برد

سبزه‌ی خوابیده را بیدار سازد آب و من
چون شوم مست از شراب ناب خوابم می‌برد

از سرم تا نگذرد می، کم نگردد رعشه‌ام
همچو ماهی در میان آب خوابم می‌برد

در مقام فیض، غفلت زور می‌آرد به من
بیشتر در گوشه‌ی محراب خوابم می‌برد

نیست غیر از گوشه‌ی عزلت مرا جایی قرار
در صدف چون گوهر سیراب خوابم می‌برد

غفلت من از شتاب زندگی خواهد فزود
رفته رفته زین صدای آب خوابم می‌برد

دارد از لغزش مرا صائب گرانی بی‌نصیب
در کف آینه چون سیماب خوابم می‌برد

مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد؟

مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد؟	برگ خزان رسیده به بستان که می‌برد؟
دیوانه‌ای به تازگی از بند جسته است	این مژده را به حلقه‌ی طفلان که می‌برد؟
اشک من و توقع گلگونه‌ی اثر؟	طفل یتیم را به گلستان که می‌برد؟
جز من که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام	در نوبهار سر به گریبان که می‌برد؟
هر مشکلی که هست، گرفتم گشود عقل	ره در حقیقت دل انسان که می‌برد؟
سر باختن درین سفر دور، دولت است	ورنه طریق عشق به پایان که می‌برد؟
صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد	این دل رمیده را به بیابان که می‌برد؟

تا به کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد

تا به کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد	زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
چند اوقات گرمی همچو طفل نوسواد	در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد؟
بس که ناز کارشناسان ملولم ساخته است	دست می‌مالم به هم تا وقت کارم بگذرد
بار منت بر نمی‌تابد دل آزاده‌ام	غنچه کردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد
با خیال او قناعت می‌کنم، من کیستم	تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد؟
من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ را	از شفق صائب به خون دل مدارم بگذرد

چاره‌ی دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد

چاره‌ی دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد	خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
در کنار خاک، عمر ما به خون خوردن گذشت	مادر بی‌مهر خون را شیر نتوانست کرد
راز ما از پرده‌ی دل عاقبت بیرون فتاد	غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را	هیچ کس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
با کمان یک دم مدارا تیر نتوانست کرد

حلقه‌ی در از درون خانه باشد بی‌خبر
مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

از ته دل هیچ کس صائب درین بستانسرا
خنده‌ای چون غنچه‌ی تصویر نتوانست کرد

دل را به زلف پرچین، تسخیر می‌توان کرد

دل را به زلف پرچین، تسخیر می‌توان کرد
این شیر را به مویی، زنجیر می‌توان کرد

هر چند صد بیابان وحشی‌تر از غزالیم
ما را به گوشه‌ی چشم، تسخیر می‌توان کرد

از بحر تشنه چشمان، لب خشک باز گردند
آئینه را ز دیدار، کی سیر می‌توان کرد؟

ما را خراب‌حالی، از رعشه‌ی خمارست
از درد بادیه ما را، تعمیر می‌توان کرد

در چشم خرده بینان، هر نقطه صد کتاب است
آن خال را به صد وجه، تفسیر می‌توان کرد

گر گوش هوش باشد، در پرده‌ی خموشی
صد داستان شکایت، تقریر می‌توان کرد

از درد عشق اگر هست، صائب ترا نصیبی
از ناله در دل سنگ، تاثیر می‌توان کرد

نه پشت پای بر اندیشه می‌توانم زد

نه پشت پای بر اندیشه می‌توانم زد
نه این درخت غم از ریشه می‌توانم زد

به خصم گل زدن از دست من نمی‌آید
وگر نه بر سر خود تیشه می‌توانم زد

خوشم به زندگی تلخ همچو می، ورنه
برون چو رنگ ازین شیشه می‌توانم زد

اگر ز طعنه‌ی عاجز کشی نیندیشم
به قلب چرخ جفایبیشه می‌توانم زد

ازان ز خنده نیاید لبم به هم چون جام
که بوسه بر دهن شیشه می‌توانم زد

ندیده است جگر گاه بیستون در خواب
گلی که من به سر تیشه می‌توانم زد

خوش است پیش فتادن ز هم‌هان صائب
وگر نه گام به اندیشه می‌توانم زد

جذبه‌ی شوق اگر از جانب کنعان نرسد

جذبه‌ی شوق اگر از جانب کنعان نرسد	بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند	آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد!
تو و چشمی که ز دلها گذرد مزگاناش	من و دزدیده‌نگاهی که به مزگان نرسد
هر که از دامن او دست مرا کوتاه کرد	دارم امید که دستش به گریبان نرسد!
شعله‌ی شوق من از پا نشیند صائب	تا دل تشنه به آن چاه زنخدان نرسد

گردنکشی به سرو سرافراز می‌رسد

گردنکشی به سرو سرافراز می‌رسد	آزاده را به عالمیان ناز می‌رسد
هر چند بی‌صداست چو آینه آب عمر	از رفتنش به گوش من آواز می‌رسد
یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت	آخر به کام خویش، نظر باز می‌رسد
خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار	دیگر کدام خانه برانداز می‌رسد؟
از دوستان باغ، درین گوشه‌ی قفس	گاهی نسیم صبح به من باز می‌رسد
این شیشه پاره‌ها که درین خاک ریخته است	در بوته‌ی گداز به هم باز می‌رسد
آن روز می‌شویم ز سرگشتگی خلاص	کانجام ما به نقطه‌ی آغاز می‌رسد
صائب خمش نشین که درین روزگار، حرف	از لب برون نرفته به غماز می‌رسد

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد	هر تشنه‌لب به چشمه‌ی حیوان نمی‌رسد
کار مرا به مرگ نخواهد گذاشت عشق	این کشتی شکسته به طوفان نمی‌رسد

وقت خوشی چو روی دهد مغتنم شمار	دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد
کوتاهی از من است نه از سرو ناز من	دست ز کار رفته به دامان نمی‌رسد
آه من است در دل شبهای انتظار	طومار شکوه‌ای که به پایان نمی‌رسد
هر چند صبح عید ز دل زنگ می‌برد	صائب به فیض چاک گریبان نمی‌رسد

شوق می از بهار گل اندام تازه شد

شوق می از بهار گل اندام تازه شد	پیوند بوسه‌ها به لب جام تازه شد
از چهره‌ی گشاده‌ی سیمین بران باغ	آغوش‌سازی طمع خام تازه شد
زان بوسه‌های تر که به شبنم ز گل رسید	امید من به بوسه و پیغام تازه شد
میلی که داشتند حریفان به نقل و می	از چشمک شکوفه‌ی بادام تازه شد
از نوبهار، سبزه‌ی مینا کشید قد	از آب تلخ می جگر جام تازه شد
داغی که به به خون جگر کرده بود دل	از روی گرم لاله‌ی گلفام تازه شد
شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر	هنگامه‌ی مکرر ایام تازه شد
حاجت به رفتن چمن از کنج خانه نیست	زین‌سان که از بهار در و بام تازه شد
صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد	کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد	زان موم بیندیش که عنبر شده باشد
امید گشایش نبود در گره بخل	زان قطره مجو آب که گوهر شده باشد
بنشین که چو پروانه به گرد تو زند بال	از روز ازل آنچه مقدر شده باشد
موقوف به یک جلوه‌ی مستانه‌ی ساقی است	گر توبه‌ی من سد سکندر شده باشد

سپه‌ل است اگر دامن ما تر شده باشد	جایی که چکد باده ز سجاده‌ی تقوی
از گوهر اگر گوش صدف کر شده باشد	خواهند سبک ساخت به سر گوشی تیغش
طفلی که بدآموز به مادر شده باشد	زندان غریبی شمرد دوش پدر را
زان تیغ حذر کن که به خون تر شده باشد	لبهای می‌آلود بلای دل و جان است
ویران شد آن باغ که بی‌در شده باشد	هر جا نبود شرم، به تاراج رود حسن
صائب لب نانی که به خون تر شده باشد	در دیده‌ی ارباب قناعت مه عیدست

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد

گل شکفته درین بوستان نمی‌باشد	به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد
که خواب امن درین خاکدان نمی‌باشد	خروش سیل حوادث بلند می‌گوید
مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد؟	به هر که می‌نگرم همچو غنچه دلتنگ است
که تیر آه به حکم کمان نمی‌باشد	به طاقت دل آزرده اعتماد مکن
بهار زنده‌دلان را خزان نمی‌باشد	به یک قرار بود آب، چون گهر گردد
کسی به سایه‌ی خود سرگران نمی‌باشد	کناره کردن از افتادگان مروت نیست
گلی که در نظر باغبان نمی‌باشد	مکن کناره ز عاشق، که زود چیده شود
یکی چو صائب آتش‌زبان نمی‌باشد	هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا

از جلوه‌ی تو برگ ز پیوند بگسلد

نشو و نما ز نخل برومند بگسلد	از جلوه‌ی تو برگ ز پیوند بگسلد
مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد	طفل از نظاره‌ی تو ز مادر شود جدا
از ریشه سرو رشته‌ی پیوند بگسلد	دامن کشان ز هر در باغی که بگذری

چون نی نوازشی به لب خویش کن مرا
زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
این رشته‌ی حیات که آخر گسستی است
تا کی گره به هم زنم و چند بگسلد؟
در جوش نوبهار کجا تن دهد به بند؟
دیوانه‌ای که فصل خزان بند بگسلد
آدم به اختیار نیامد برون ز خلد
صائب چگونه از دل خرسند بگسلد؟

آبها آینه‌ی سرو خرامان تواند

آبها آینه‌ی سرو خرامان تواند
بادها مشاطه‌ی زلف پریشان تواند
رعدها آوازه‌ی احسان عالمگیر تو
ابرها چتر پریراد سلیمان تواند
سروها از طوق قمری سر بسر گردیده چشم
دست بر دل محو شمشاد خرامان تواند
شب‌نشینان عاشق افسانه‌های زلف تو
صبح خیزان واله چاک گریبان تواند
سبزپوشان فلک، چون سرو، با این سرکشی
سبزه‌ی خوابیده‌ی طرف گلستان تواند
آتشین‌رویان که می‌بردند از دلها قرار
چون صدف، جمعی که گوهر می‌فشانند از دهن
صائب افکار تو دل را زنده می‌سازد به عشق
زین سبب صاحب‌دلان جویای دیوان تواند

نه آسمان سبوکش میخانه‌ی تواند

نه آسمان سبوکش میخانه‌ی تواند
چندان که چشم کار کند در سواد خاک
مردم خراب نرگس مستانه‌ی تواند
گردنکشان شیشه و افتادگان جام
در زیر دست ساقی میخانه‌ی تواند
آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج
چون شب شود، گدای در خانه‌ی تواند
ما خود چه ذره‌ایم، که خورشید طلعتان
با روی آتشین همه پروانه‌ی تواند

صائب بگو، که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش به افسانه‌ی تواند

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رساند؟

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رساند؟	این پا شکسته را به کجا می‌توان رساند؟
سنگین دلی، وگر نه ازان لعل آبدار	صد تشنه را به آب بقا می‌توان رساند
در کاروان بیخودی ما شتاب نیست	خود را به یک دو جام به ما می‌توان رساند
از خود بریده بر سر آتش نشسته‌ایم	ما را به یک نگه به خدا می‌توان رساند
دامان برق را نتواند گرفت خار	خود را به عمر رفته کجا می‌توان رساند؟
صائب کمند بخت اگر نیست نارسا	دستی به آن دو زلف رسا می‌توان رساند

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند، ماند

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند، ماند	عقده‌ای کز پیچ و تاب زلف در دل ماند، ماند
پاکشیدن مشکل است از خاک دامنگیر عشق	هر که را چون سرو این‌جا پای در گل ماند، ماند
ناقص است آن کس که از فیض جنون کامل نشد	در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند، ماند
می‌برد عشق از زمین بر آسمان ارواح را	زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند، ماند
تشنه‌ی آغوش دریا را تن‌آسانی بلاست	چون صدف هر کس که در دامان ساحل ماند، ماند
نیست ممکن، نقش پا را از زمین برخاستن	هر گرانبجانی که در دنبال محمل ماند، ماند
سیل هیهات است تا دریا کند جایی مقام	یک قدم هر کس که از همراهی دل ماند، ماند
برنمی‌گردد به گلشن شبنم از آغوش مهر	هر که صائب محو آن شیرین شمایل ماند، ماند

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند	صیقل شکست و آینه‌ام در غبار ماند
چون ریشه‌ی درخت که ماند به جای خویش	شد زندگی و طول امل برقرار ماند
خواهد گرفت دامن گل را به خون ما	این آشیانه‌ای که ز ما یادگار ماند
ناخن نزد کسی به دل سر به مهر ما	این غنچه ناشکفته برین شاخسار ماند
دست من از رعونت آزادگی چو سرو	با صد هزار عقده‌ی مشکل ز کار ماند
نتوان ز من به عشرت روی زمین گرفت	گردی که بر جبین من از کوی یار ماند
صائب ز اهل درد هم آواز من بس است	کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

نه گل، نه لاله درین خارزار می‌ماند

نه گل، نه لاله درین خارزار می‌ماند	دویدنی به نسیم بهار می‌ماند
مل خنده بود گریه‌ی پشیمانی	گلاب تلخ ز گل یادگار می‌ماند
مگر شهید به این تیغ کوه شد فرهاد؟	که لاله‌اش به چراغ مزار می‌ماند
مه تمام، هلال و هلال شد مه بدر	به یک قرار که در روزگار می‌ماند؟
چنین که تنگ گرفته است بر صدف دریا	چه آب در گهر شاهوار می‌ماند؟
ز لاله و گل این باغ و بوستان صائب	به باغبان جگر داغدار می‌ماند

فلک به آبله‌ی خار دیده می‌ماند

فلک به آبله‌ی خار دیده می‌ماند	زمین به دامن در خون کشیده می‌ماند
طراوت از ثمر آسمانیان رفته است	ترنج ماه به نار کفیده می‌ماند

شکفته چون شوم از بوستان، که لاله و گل	به سینه‌های جراحت رسیده می‌ماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان	به دست و زانوی ماتم رسیده می‌ماند
کمند حادثه را چین نارسایی نیست	رمیدنی به غزال رمیده می‌ماند
ز روی لاله ازان چشم بر نمی‌دارم	که اندکی به دل داغ‌دیده می‌ماند
چو تیر، راست روان بر زمین نمی‌مانند	عداوتی به سپهر خمیده می‌ماند
تمتع از رخ گل می‌برند دیده‌وران	به عندلیب گلوی دریده می‌ماند

سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند

سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند	بنای خانه بدوشی به جا گذاشته‌اند
خوش آن گروه که چون موج دامن خود را	به دست آب روان قضا گذاشته‌اند
عنان سیر تو چون موج در کف دریاست	گمان مبر که ترا با تو واگذاشته‌اند
مباش در پی مطلب، که مطلب دو جهان	به دامن دل بی‌مدعا گذاشته‌اند
مگر فلاخن توفیق دست من گیرد	که همچو سنگ نشانی به جا گذاشته‌اند
چو نی بجو نفس گرم ازان سبک‌روحان	که برگ را ز برای نوا گذاشته‌اند
فغان که در ره سیل سبک عنان حیات	ز خواب، بند گرانم به پا گذاشته‌اند
مباش محو اثرهای خود، تماشا کن	که بیشتر ز تو مردان چها گذاشته‌اند
دعای صدرنشینان نمی‌رسد صائب	به محفلی که ترا بی‌دعا گذاشته‌اند

این غافلان که جود فراموش کرده‌اند

این غافلان که جود فراموش کرده‌اند	آرایش وجود فراموش کرده‌اند
آه این چه غفلت است که پیران عهد ما	با قد خم سجود فراموش کرده‌اند

آن نور غیب را که جهان روشن است ازو	از غایت شهود فراموش کرده‌اند
از ما اثر مجوی که رندان پاکباز	عناصفت، نمود فراموش کرده‌اند
جانها هوای عالم بالا نمی‌کنند	این شعله‌ها صعود فراموش کرده‌اند
یاد جماعتی ز عزیزان بخیر باد	کز ما به یادبود فراموش کرده‌اند
صائب خمش نشین که درین عهد بلبلان	ز افسردگی سرود فراموش کرده‌اند

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند	آئینه را رخ تو پریخانه می‌کند
دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش	دیوانه غمگساری دیوانه می‌کند
آزادگان به مشورت دل کنند کار	این عقده کار سبج‌هی صددانه می‌کند
ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی	دست بریده‌ی که ترا شانه می‌کند؟
غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن	فانوس پرده‌داری پروانه می‌کند
یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند	صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند

دیده‌ی ما سیر چشمان، شان دنیا بشکند

دیده‌ی ما سیر چشمان، شان دنیا بشکند	همچو جوهر نقش را آئینه‌ی ما بشکند
بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی	این سبو امروز اگر نشکست، فردا بشکند
هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است	وای بر آن کس که خاری بی‌محابا بشکند
از حباب ما گره در کار بحر افتاده است	می‌کشد دریا نفس هر گاه مارا بشکند!
از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی است	عشق کو، کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند؟
کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست	وقت موجی خوش که در آغوش دریا بکشند

همت مردانه می‌خواهد، گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

بال پروازش در آن عالم بود صائب فزون
هر که این‌جا بیشتر در دل تمنا بشکند

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند
کی از سپند سوخته گردد صدا بلند؟

سنگین نمی‌شد اینهمه خواب ستمگران
گر می‌شد از شکستن دلها صدا بلند

هموار می‌شود به نظر بازکردنی
قصری که چون حباب شود از هوا بلند

رحمی به خاکساری ما هیچ کس نکرد
تا همچو گردباد نشد گرد ما بلند

از جوهری نگین به نگین دان شود سوار
از آشنا شود سخن آشنا بلند

فریاد می‌کند سخنان بلند ما
آواز ما اگر نشود از حیا بلند

از بس رمیده است ز همصحبان دلم
بیرون روم ز خود، چو شد آواز پا بلند

بلبل به زیر بال خموشی کشید سر
صائب به گلشنی که شد آواز ما بلند

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند؟

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند؟
روبه هر جانب که آرم، سنگبارانم کنند

هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران
می‌شوم معمورتر چندان که ویرانم کنند

تازه چون ابرست از تردستیم روی زمین
می‌شود عالم پریشان، گر پریشانم کنند

بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای جهان
چشم آن دارم که با یوسف به زندانم کنند

می‌فشارم چون صدف دندان غیرت بر جگر
گر به جای آبرو، گوهر به دامانم کنند

گر به دست افتد چو ماه نو، لب نانی مرا
خلق از انگشت اشارت تیربارانم کنند

نور من چون برق صائب پرده‌سوز افتاده است
نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم کنند

نیستم غمگین که خالی چون کدویم می کنند

کز می گلرنگ، صاحب آبرویم می کنند	نیستم غمگین که خالی چون کدویم می کنند
هر کجا سنگی است در کار سبویم می کنند	گرچه می سازم جهانی را ز صهبا تر دماغ
همچو ماه عید مردم جستجویم می کنند	گر چه بی قدرم، ولی از دیده چون غایب شوم
مشت آبی گر کرم بهر وضویم می کنند	می کنند از من توقع صد دعای مستجاب
رشته‌ی مریم اگر صرف رفویم می کنند	کار سوزن می کند با سینه‌ی صد چاک من
زهر اگر صائب حریفان در گلویم می کنند	از ره تسلیم، چون شکر گوارا می کنم

هر چه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود

هر گل تازه که چیدیم، نچیدن به بود	هر چه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود
چون رسیدیم به مضمون، نشنیدن به بود	هر نوایی که شنیدیم ز مرغان چمن
پشت دست و لب افسوس گزیدن به بود	زان ثمرها که گزیدیم درین باغستان
بجز از دامن شبها، نکشیدن به بود	دامن هر که کشیدیم درین خارستان
بود اگر یوسف مصری، نخریدن به بود	هر متاعی که خریدیم به اوقات عزیز
نارسیدن به مطالب، ز رسیدن به بود	لذت درد طلب بیشتر از مطلوب است
ور نه عیب و هنر خلق ندیدن به بود	جهل سررشته‌ی نظاره ربود از دستم
زیر بار غم ایام خمیدن به بود	مانع رحم شد اظهار تحمل صائب

می کند یادش دل بیتاب و از خود می رود

می کند یادش دل بیتاب و از خود می رود	می برد نام شراب ناب و از خود می رود
هر که چون شبنم درین گلزار چشمی باز کرد	می شود از آتش گل آب و از خود می رود
از محیط آفرینش هر که سر زد چون حباب	می زند یک دور چون گرداب و از خود می رود
پای در گل ماندگان را قوت رفتار نیست	یاد دریا می کند سیلاب و از خود می رود
زاهد خشک از هوای جلوه‌ی مستانه‌اش	می کشد خمیازه چون محراب و از خود می رود
وصل نتواند عنان رفتن دل را گرفت	موج می‌غلند به روی آب و از خود می رود
نیست این پروانه را سامان شمع افروختن	می کند نظاره‌ی مهتاب و از خود می رود
دست و پایی می‌زند هر کس درین دریا چو موج	بر امید گوهر نایاب و از خود می رود
بی‌شرابی نیست صائب را حجاب از بیخودی	جای صهبا می کشد خوناب و از خود می رود

دل از مشاهده‌ی لاله‌زار نگشاید

دل از مشاهده‌ی لاله‌زار نگشاید	ز دستهای حنابسته کار نگشاید
ز اختیار جهان، عقده‌ای است در دل من	که جز به گریه‌ی بی‌اختیار نگشاید
خوش آن صدف که گر از تشنگی کباب شود	دهان خویش به ابر بهار نگشاید
شکایت گره دل به روزگار مبر	که هیچ کس بجز از کردگار نگشاید
زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست	خوش آن که چشم به دود و غبار نگشاید
مراست از دل مغرور غنچه‌ای، صائب	که در به روی نسیم بهار نگشاید

پیرانه‌سر همای سعادت به من رسید

پیرانه‌سر همای سعادت به من رسید	وقت زوال، سایه‌ی دولت به من رسید
پیمان‌هام ز رعشه‌ی پیری به خاک ریخت	بعد از هزار دور که نوبت به من رسید
بی‌آسیا ز دانه چه لذت برد کسی؟	دندان نمانده بود چو نعمت به من رسید
شد مهربان سپهر به من آخر حیات	در وقت صبح، خواب فراغت به من رسید
صافی که بود قسمت یاران رفته شد	درد شرابخانه‌ی قسمت به من رسید
مجنون غبار دامن صحرای غیب بود	روزی که درد و داغ محبت به من رسید
این خوشه‌های گوهر سیراب، همچو تاک	صائب ز فیض اشک ندامت به من رسید

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید	ناز خورشید از در و دیوار می‌باید کشید
عالم آب از نسیمی می‌خورد بر یکدگر	در سر مستی نفس هشیار می‌باید کشید
شیشه‌ی ناموس را بر طاق می‌باید گذاشت	بعد از آن پیمان‌های سرشار می‌باید کشید
تا درین باغی، به شکر این که داری برگ و بار	برگ می‌باید فشانند و بار می‌باید کشید
آب از سرچشمه صائب لذت دیگر دهد	باده را در خانه‌ی خمار می‌باید کشید

چون صراحی رخت در میخانه می‌باید کشید

چون صراحی رخت در میخانه می‌باید کشید	این که گردن می‌کشی، پیمان‌ها می‌باید کشید
کم نه‌ای از لاله، صاف و درد این میخانه را	با لب خندان به یک پیمان‌ها می‌باید کشید
پیش از آن کز سیل گردد دست و پای سعی خشک	رخت خود بیرون ازین ویرانه می‌باید کشید

تا نفس چون مورداری، دانه می‌باید کشید	حرص هیهات است بگشاید کمر در زندگی
ناز مهمان را ز صاحب خانه می‌باید کشید	عشق از سر رفت بیرون و غرور او نرفت
منت شیرینی افسانه می‌باید کشید	نیست آسایش درین عالم، که بهر خواب تلخ
با به دامن بعد ازین مردانه می‌باید کشید	مدتی بار دل مردم شدی صائب، بس است

من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار

بحر من ساحل نخواهد گشت، در جوشم گذار	من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار
پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار	گفتگوی توبه می‌ریزد نمک در ساغرم
تا سبک گردم، سبوی باده بر دوشم گذار	از خمار می‌گرانی می‌کند سر بر تنم
قامت چون شمع در محراب آغوشم گذار	کرده‌ام قالب تهی از اشتیاق، عمرهاست
در سر مستی سری یک بار بر دوشم گذار	گر به هشیاری حجاب حسن مانع می‌شود
پنبه‌ای بر لب ازان صبح بناگوشم گذار	شرح شبهای دراز هجر از زلف است بیش
صرفه در گویایی من نیست، خاموشم گذار	می‌چکد چون شمع صائب آتش از گفتار من

سینه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار

صبحی ادراک نکردیم درین فصل بهار	سینه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار
چون رگ تاک نکردیم درین فصل بهار	گریه‌ای از سرمستی به تهیدستی خویش
مژه‌ای پاک نکردیم درین فصل بهار	ابر چون پنبه‌ی افشوده شد از گریه و ما
دیده نمناک نکردیم درین فصل بهار	جگر سنگ به جوش آمد و ما سنگدلان
عرقی پاک نکردیم درین فصل بهار	لاله شد پاک فروش از عرق شبنم و ما
جامه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار	غنچه از پوست برون آمد و ما بیدردان

با دو صد خرمن امید، ز غفلت صائب
تخم در خاک نکردیم درین فصل بهار

شرح دشت دلگشای عشق را از ما می پرس

می شوی دیوانه، از دامان آن صحرا می پرس	شرح دشت دلگشای عشق را از ما می پرس
معنی پوشیده را از صورت دیبا می پرس	نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست
شبم افتاده را از عالم بالا می پرس	عاشقان دور گرد آینه دار حیرتند
حال جان خسته را از چشم خونپالا می پرس	حلقه‌ی بیرون در از خانه باشد بی خبر
سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا می پرس	بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا
دیگر از آغاز و از انجام کار ما می پرس	چون شرر انجام ما در نقطه‌ی آغاز بود
عاشقان را از سرانجام دل شیدا می پرس	گل چه می داند که سیر نکهت او تا کجاست
روز ما را دیدی، از شبهای تار ما می پرس	پشت و روی نامه‌ی ما، هر دو یک مضمون بود
گر نخواهی بیخبر گردی، خبر از ما می پرس	نشاهی می می دهد صائب حدیث تلخ ما

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس

صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس	صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس
غیر از دل گداخته، آبی ندید کس	با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
دریا به ته رسید و سحابی ندید کس	طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس	این ماتم دگر، که درین دشت آتشین
زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس	حرفی است این که خضر به آب بقا رسید
زان سان بسر رسید که خوابی ندید کس	از گردش فلک، شب کوتاه زندگی
چون آسمان، درست حسابی ندید کس	از دانش آنچه داد، کم رزق می نهد

هر چند ساقی و شرابی ندید کس

صائب به هر که می‌نگرم مست و بیخودست

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش

به هر چه می‌کشدت دل، ازان گریزان باش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش

ثمر قبول مکن، سرو این گلستان باش

قد نهال خم از بار منت ثمرست

گشاده‌روی‌تر از راز می‌پرستان باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی

چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست

بیوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

کدام جامه به از پرده‌پوشی خلق است؟

قدم برون منه از حد خویش، سلطان باش

درون خانه‌ی خود، هر گدا شهنشاهی است

مرید زمزمه‌ی حافظ خوش‌الحان باش

ز بلبلان خوش‌الحان این چمن صائب

پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش

مردان به دیگری نگذارند کار خویش

پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش

عاجز به دست گریه‌ی بی‌اختیار خویش

چون شیشه‌ی شکسته و تاک بریده‌ام

یک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش

از وقت تنگ، چون گل رعنا درین چمن

دارم امیدها به دل داغدار خویش

انجم به آفتاب شب تیره را رساند

آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش!

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند

هر کس شناخته است یمین و یسار خویش

دایم میانه‌ی دو بلا سیر می‌کند

مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

صائب چه فارغ است ز بی‌برگی خزان

از هر صدا نبازم، چون کوهی لنگر خویش

از هر صدا نبازم، چون کوهی لنگر خویش	بحر گران وقارم، در پاس گوهر خویش
شمع حریم عشقم، پروای کشتم نیست	بسیار دیده‌ام من، در زیر پا سر خویش
از خشکسال ساحل، اندیشه‌ای ندارم	بیوسته در محیطم، از آب گوهر خویش
دریافت مرغ تصویر، معراج بوی گل را	ما رنگ گل ندیدیم، از سستی پر خویش
روزی که در گلستان، انشای خنده کردیم	دیدیم بر کف دست، چون شاخ گل سر خویش
دولت مساعدت کرد، صیاد چشم پوشید	در کار دام کردیم، نخجیر لاغر خویش
غافل نیم ز ساغر، هر چند بی‌شعورم	چون طفل می‌شناسم، پستان مادر خویش
کردار من به گفتار، محتاج نیست صائب	در زخم می‌نمایم، چون تیغ جوهر خویش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش	در پای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر	کاین آب رفته باز نیاید به جوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه‌اش	هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از نوبهار عمر وفایی نیافتم	چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش
از مهلت زمانه‌ی دون در کشاکشم	ترسم مرا سپهر برآرد به خوی خویش
صائب نشان به عالم خویشم نمی‌دهند	چندان که می‌کنم ز کسان جستجوی خویش

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع

تا نیوستم به خاموشی نیاسودم چو شمع	در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع	دیدنم نادیدنی، مدنگاهم آه بود
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع	سوختم تا گرم شد هنگامه‌ی دلها ز من
قطره‌ی آبی به چشم روزن از دودم چو شمع	سوختم صد بار و از بی‌اعتباریها نگشت
زیر دامان خموشی رفتم، آسودم چو شمع	پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع	این که گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
هر چه از تن‌پروری بر جسم افزودم چو شمع	مایه‌ی اشک ندامت گشت و آه آتشین
می‌چکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع	این زمان افسرده‌ام صائب، و گرنه پیش ازین

تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل؟

تا کی به سینه سنگ زخم ز آرزوی دل؟	تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل؟
سرگشته‌ای که راه نیابد به کوی دل	افتد ز طوف کعبه و بتخانه در بدر
با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل	ساحل ز جوش سینه‌ی دریاست بی‌خبر
پر می‌شود ز سنگ ملامت سیوی دل	در هر شکست، فتح دگر هست عشق را
بیچاره آن کسی که شود چاره‌جوی دل	طفل بهانه‌جو جگر دایه می‌خورد
صائب ز خود شراب برآرد سیوی دل	میخانه است کاسه‌ی سر فیل مست را

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل	چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل
ناز دم مسیح گران است بر دلم	این خار را نگر که گرفته است خوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار	خالی است از گلاب مروت سبوی گل
از گلشنی که دست تهی می‌رود نسیم	پر کرده‌ام چو غنچه گریبان ز بوی گل
شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد	رنگ پریده باز نیاید به روی گل
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق	غافل که بیش می‌شود از برگ، بوی گل
صائب تلاش قرب نکویان نمی‌کنم	چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام	چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام
دست رغبت کس نمی‌سازد به سوی من دراز	چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام
اختیارم نیست چون گرداب در سرگشتگی	نبض موجم، در تبیدن بیقرار افتاده‌ام
عده‌ای هرگز نکردم باز از کار کسی	در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام
نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست	گویا آینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام
همچو گوهر گر دلم از سنگ گردد، دور نیست	دور از مژگان ابر نوبهار افتاده‌ام
من که صائب کار یکرو کرده‌ام با کاینات	در میان مردم عالم چه کار افتاده‌ام؟

در نمود نقشها بی اختیار افتادهام

مهره‌ی مومم به دست روزگار افتادهام	در نمود نقشها بی اختیار افتادهام
در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتادهام	بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت
نیست جرم من اگر در رهگذار افتادهام	خواری و بی قدری گوهر گناه جوهری است
جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتادهام	ز انقلاب چرخ می لرزم به آب روی خویش
میوه‌ی خامم، به سنگ از شاخسار افتادهام	هر که بر دارد مرا از خاک، اندازد به خاک
سایه‌ی سروم به روی جویبار افتادهام	نیست دستی بر عنان عمر پیچیدن مرا
دادهام حاصل اگر در شوره‌زار افتادهام	هیچ کس حق نمک چون من نمی‌دارد نگاه

از جنون این عالم بیگانه را گم کردهام

آسمان سیرم، زمین خانه را گم کردهام	از جنون این عالم بیگانه را گم کردهام
دل مرا و من دل دیوانه را گم کردهام	نه من از خود، نه کسی از حال من دارد خبر
تا ز مستی شیشه و پیمانه را گم کردهام	چون سلیمانم که از کف دادهام تاج و نگین
کز گرانخوابی سر افسانه را گم کردهام	از من بی عاقبت، آغاز هستی را می‌پرس
چون نگریم من که صاحب خانه را گم کردهام؟	طفل می‌گرید چون راه خانه را گم می‌کند
من که صائب کعبه و بتخانه را گم کردهام	به که در دنبال دل باشم به هر جا می‌رود

ماه مصرم، در حجاب چاه کنعان ماندهام

شمع خورشیدم، نهان در زیر دامن ماندهام	ماه مصرم، در حجاب چاه کنعان ماندهام
گر چه عمری شد که چون یوسف به زندان ماندهام	از عزیزان هیچ کس خوابی برای من ندید

هیچ کس از بی سرانجامی نمی خواند مرا	نامه‌ی در رخنه‌ی دیوار نسیان مانده‌ام
نیستم نومید از تشریف سبز نوبهار	گرچه چون نخل خزان، از برگ عریان مانده‌ام
هر نفس در کوجه‌ای جولان حیرت می‌زند	در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام
جذبه‌ی دریا به فکر سیل من خواهد فتاد	پا به گل هر چند در صحرای امکان مانده‌ام
قاف تا قاف جهان آوازه‌ی من رفته است	گر چه چون عنقا ز چشم خلق پنهان مانده‌ام
چون سکندر تشنه‌لب بسیار دارم هر طرف	گر چه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده‌ام
گر چه در دنیا مرا بی اختیار آورده‌اند	منفعل از خویش، چون ناخوانده مهمان مانده‌ام
بهر رم کردن چو آهو راست می‌سازم نفس	ساده‌لوح آن کس که پندارد ز جولان مانده‌ام
می‌رساند بال و پر از خوشه صائب دانه‌ام	در ضمیر خاک اگر یک چند پنهان مانده‌ام

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم	اخگر دل‌زنده‌ام، محتاج دامان نیستم
شب‌نم خود را به همت می‌برم بر آسمان	در کمین جذبه‌ی خورشید تابان نیستم
دور کردن منزل نزدیک را از عقل نیست	چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستار خویش	چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم
گر چه خار رهگذارم، همتم کوتاه نیست	هر زمان با دامنی دست و گریبان نیستم
کرده‌ام با خاکساری جمع اوج اعتبار	خار دیوارم، وبال هیچ دامان نیستم
نیست چون بوی گل از من تنگ جا بر هیچ کس	در گلستانم، ولیکن در گلستان نیستم
نان من پخته است چون خورشید، هر جا می‌روم	در تنور آتشین ز اندیشه‌ی نان نیستم
گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پرست	در سخن صائب چو طوطی تنگ میدان نیستم

از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم

از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم	می‌زدم بر بخت خود پایی که برمی‌داشتم
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان	می‌زدم بر سینه هر سنگی که برمی‌داشتم
زندگی را بیخودی بر من گوارا کرده است	می‌شدم دیوانه گر از خود خبر می‌داشتم
دل چو خون گردید، بی‌حاصل بود تدبیرها	کاش پیش از خون شدن دل از تو برمی‌داشتم
می‌ربودندم ز دست و دوش هم دردی‌کشان	چون سبو دست طلب گر زیر سر می‌داشتم
می‌فشاندم آستین بر رنگ و بوی عاریت	زین چمن گر چون خزان برگ سفر می‌داشتم
جیب و دامان فلک پر می‌شد از گفتار من	در سخن صائب هم آوازی اگر می‌داشتم

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم	همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
به ذوق ناله‌ی من آسمان مستانه می‌رقصد	جهان ماتمسرا گردد اگر من از نوا افتم
درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من	که در هر گردش چشمی به گرداب فنا افتم
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها	نمی‌دانم کجا خیزم، نمی‌دانم کجا افتم
تلاش مسند عزت ندارم چون گرانجانان	عزیزم، هر کجا چون سایه‌ی بال هما افتم
پی تحصیل روزی دست و پای می‌زنم صائب	نمی‌روید زر از جیبم که چون گل بر قفا افتم

ترک سر کردم، ز جیب آسمان سر بر زدم

ترک سر کردم، ز جیب آسمان سر بر زدم	بی گره چون رشته گشتم، غوطه در گوهر زدم
صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق من است	بس که خود را در سراغ او به یکدیگر زدم
شد دلم از خانه‌ی بی روزن گردون سیاه	همچو آه از رخنه‌ی دل عاقبت بر در زدم
آن سیه رویم که صد آینه را کردم سیاه	وز غلط بینی در آینه‌ی دیگر زدم
چون کف دریا پریشان سیر شد دستار من	بس که چون دریا، کف از شور جنون بر سر زدم
می‌خورم بر یکدگر از جنبش مژگان او	من که چندین بار تنها بر صف محشر زدم
هر چه می‌آرد رعونت، دشمن جان من است	تیغ خون آلود شد گر شاخ گل بر سر زدم
تلخی گفتار بر من زندگی را تلخ داشت	لب ز حرف تلخ شستم، غوطه در شکر زدم
این جواب آن که می‌گوید نظیری در غزل	تا کواکب سبحة گردانید، من ساغر زدم

دست در دامن رنگین بهاری نردم

دست در دامن رنگین بهاری نردم	ناخنی بر دل گلزار چو خاری نردم
شبنمی نیست درین باغ به محرومی من	که دلم خون شد و بر لاله عذاری نردم
ساختم چون خیس گرداب به سرگردانی	دست چون موج به دامان کناری نردم
در شکست دل من چرخ چرا می‌کوشد؟	سنگ بر شیشه‌ی پیمانہ گساری نردم
گشت خرج کف افسوس حنای خونم	بوسه بر پای بلورین نگاری نردم
به چه تقصیر زرم قسمت آتش گردید؟	خنده چون گل به تهیدستی خاری نردم
گر چه چون شانه دو صد زخم نمایان خوردم	دست صائب به سر زلف نگاری نردم

مکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم

مکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم	ز هیچ چشمه‌ی دیگر امید آب ندارم
خوشم به وعده‌ی خشکی ز شیشه‌خانه‌ی گردون	امید گوهر سیراب ازین سراب ندارم
چرا خورم غم دنیا به این دو روزه اقامت؟	چو باز گشت به این منزل خراب ندارم
در آن جهان ندهد فقر اگر نتیجه، در اینجا	همین بس است که پروای انقلاب ندارم
مبین به موی سفیدم، که همچو صبح بهاران	درین بساط بجز پرده‌های خواب ندارم
ترا که هست می از ماهتاب روی مگردان	که من ز دست تهی، روی ماهتاب ندارم
ز فکر صائب من کاینات مست و خرابند	چه شد به ظاهر اگر در قدح شراب ندارم؟

نه چون بید از تهیدستی درین گلزار می‌لرزم

نه چون بید از تهیدستی درین گلزار می‌لرزم	که بر بی‌حاصلی می‌لرزم و بسیار می‌لرزم
ز بیخوابی مرا چون چشم انجم نیست پروایی	ز بیم چشم بد بر دیده‌ی بیدار می‌لرزم
به مستی می‌توان بر خود گوارا کرد هستی را	درین میخانه بر هر کس که شد هشیار می‌لرزم
به چشم ناشاسان گوهرم سیماب می‌آید	ز بس بر خویشتن از سردی بازار می‌لرزم
به زنجیر تعلق گر چه محکم بسته‌ام دل را	نسیمی گر وزد بر طره‌ی دلدار می‌لرزم
نه از پیری مرا این رعشه افتاده است بر اعضا	به آب روی خود چون ساغر سرشار می‌لرزم
ز بیکاری، نه مرد آخرت نه مرد دنیایم	به هر جانب که مایل گردد این دیوار، می‌لرزم
به صد زنجیر اگر بندند اعضای مرا صائب	چو آب از دیدن آن سرو خوش رفتار می‌لرزم

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می ترسم

همه از مار و من از مهره‌ی این مار می ترسم	ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می ترسم
ز تار سبجه بیش از رشته‌ی زنار می ترسم	بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می باشد
که از چشم تماشایی برین گلزار می ترسم	ازان چون شب‌نم گل خواب در چشمم نمی گردد
من از همواری این خلق ناهموار می ترسم	خطر در آب زیرکاه بیش از بحر می باشد
که من از گردش گردون کجرفتار می ترسم	ز تیر راست رو، چشم هدف چندان نمی ترسد
ز خار بی گل افزون از گل بی خار می ترسم	بد از نیکان و نیکی از بدان پر دیده‌ام صائب

از روی نرم، سرزنش خار می کشم

چون گل ز حسن خلق خود آزار می کشم	از روی نرم، سرزنش خار می کشم
از مغز خود گرانی دستار می کشم	آزاده‌ام، مرا سر و برگ لباس نیست
از احتیاط دست به دیوار می کشم	هر چند شمع راهروانم چو آفتاب
از طوطیان گرانی زنگار می کشم	آیینه پاک کرده‌ام از زنگ قیل و قال
در غربت این زمان ز خریدار می کشم	نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر
از پای هر که در ره او خار می کشم	مژگان صفت به دیده‌ی خود جای می دهم
دست نوازشی به سر خار می کشم	از بس به احتیاط قدم می نهم به خاک
بار کسی نمی شوم و بار می کشم	صائب به هیچ دل نبود دیدنم گران

با تجرد چون مسیح آزار سوزن می کشم

می کشد سر از گریبان ز آنچه دامن می کشم	با تجرد چون مسیح آزار سوزن می کشم
این زمان از سایه‌ی خود کوه آهن می کشم	کوه آهن پیش ازین بر من سبک چون سایه بود
در خطر گاهی که من چون خوشه گردن می کشم	دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
از دل روشن چه زین فیروزه گلشن می کشم	هر که را آیینه بی‌زنگ است، می‌داند که من
دانه‌ای چون مور اگر گاهی ز خرمن می کشم	در تلافی سینه پیش برق می‌سازم سپر
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن می کشم	جذبه‌ی دیوانه‌ای صائب به من داده است عشق

به دامن می‌دود اشکم، گریبان می‌درد هوشم

می‌دانم چه می‌گوید نسیم صبح در گوشم	به دامن می‌دود اشکم، گریبان می‌درد هوشم
ز لطف ساقیان، سجاده‌ی تزویر بر دوشم	به اندک روزگاری بادبان کشتی می‌شد
دگر نامد به هم چون قبله از خمیازه آغوشم	ازان روزی که بر بالای او آغوش وا کردم
که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم	به کار دیگران کن ساقی این جام صبحی را
که شد نومید صبح محشر از بیداری هوشم	ز چشمش مستی دنباله‌داری قسمت من شد
که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم	من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را
که نتواند به کام هر دو عالم کرد خاموشم	کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که گر خاکم سبو گردد، نمی‌گیرند بر دوشم	ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکان را
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم	فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم	به خاطر آنچه می‌گردید، شد یکجا فراموشم
نمی‌گردد ز خاطر محو، چون مصرع بلند افتد	شدم خاک و نشد آن قامت رعنا فراموشم
چه فارغبال می‌گشتم درین عالم، اگر می‌شد	غم امروز چون اندیشه‌ی فردا فراموشم
ز چشم آن کس که دور افتاد، گردد از فراموشان	من از خواری، به پیش چشم، از دلها فراموشم
سپند او شدم تا از خودی آسان برون آیم	ندانستم شود برخاستن از جا فراموشم
ز من یک ذره تا در سنگ باشد چون شرر باقی	نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
نه از منزل، نه از ره، نه ز همراهان خبر دارم	من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم
به استغنا توان خون در جگر کردن نکویان را	ولی از دیدنش می‌گردد استغنا فراموشم
نیم من دانه‌ای صائب بساط آفرینش را	که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

بیخود ز نوای دل دیوانه‌ی خویشم

بیخود ز نوای دل دیوانه‌ی خویشم	ساقی و می و مطرب و میخانه‌ی خویشم
زان روز که گردیده‌ام از خانه بدوشان	هر جا که روم معتکف خانه‌ی خویشم
بی‌داغ تو عضوی به تنم نیست چو طاوس	از بال و پر خویش، پریخانه‌ی خویشم
یک ذره دلم سختم از اسلام نشد نرم	در کعبه همان ساکن بتخانه‌ی خویشم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب	ویران شده‌ی همت مردانه‌ی خویشم
آن زاهد خشکم که در ایام بهاران	در زیر گل از سبج‌ی صد دانه‌ی خویشم
صائب شده‌ام بس که گرانبار علایق	بیرون نبرد بیخودی از خانه‌ی خویشم

سیه مست جنونم، وادی و منزل نمی دانم

کنار دشت را از دامن محمل نمی دانم	سیه مست جنونم، وادی و منزل نمی دانم
نگارین کردن سرپنجه‌ی قاتل نمی دانم	شکار لاغرم، مشاطگی از من نمی آید
که آداب نشست و خاست در محفل نمی دانم!	سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان
دگر هر عقده کید پیش من، مشکل نمی دانم	بغیر از عقده‌ی دل کز گشادش عاجزم عاجز
بغیر از بحر بی پایان دگر منزل نمی دانم	من آن سیل سبکسیرم که از هر جا که برخیزم
تکلف بر طرف، من سحر را باطل نمی دانم!	اگر سحر این بود صائب که از کلک تو می‌ریزد

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتم

تمام چشم ز شوق فنای خویشتم	به تنگ همچو شرر از بقای خویشتم
اسیر بند گران وفای خویشتم	ره گریز نبسته است هیچ کس بر من
همیشه خانه خراب هوای خویشتم	چرا ز غیر شکایت کنم، که همچو حباب
ز بس که منفعل از کرده‌های خویشتم	سفینه در عرق شرم من توان انداخت
امیدوار به دست دعای خویشتم	ز دستگیری مردم بریده‌ام پیوند
مرا چه چاره، که زنجیر پای خویشتم	ز بند خصم به تدبیر می‌توان جستن
عزیز مصر وجود از نوای خویشتم	به اعتبار جهان نیست قدر من صائب

می‌کنم دل خرج، تا سیمین بری پیدا کنم

می‌کنم دل خرج، تا سیمین بری پیدا کنم	می‌دهم جان، تا ز جان شیرین‌تری پیدا کنم
هیچ کم از شیخ صنعان نیست درد دین من	به که ننشینم ز پا تا کافری پیدا کنم
تا ز قتل من نپردازد به قتل دیگری	هر نفس چون شمع می‌خواهم سری پیدا کنم
رشته‌ی عمرم ز پیچ و تاب می‌گردد گره	تا ز کار درهم عالم، سری پیدا کنم
از بصیرت نیست آسودن درین ظلمت سرا	دست بر دیوار مالم تا دری پیدا کنم
این قفس را آنقدر مشکن به هم ای سنگدل	تا من بی‌دست و پا بال و پری پیدا کنم
می‌گرفتم تنگ اگر در غنچگی بر خویشتن	می‌توانستم چو گل مشت زری پیدا کنم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟	این زر قلب چه باشد که به کار تو کنم؟
جان باقی به من از بوسه کرامت فرمای	تا به شکرانه همان لحظه نثار تو کنم
همه شب هلاک صفت گرد دلم می‌گردد	که ز آغوش خود ای ماه، حصار تو کنم
چون سر زلف، امید من ناکام این است	که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم
دام من نیست به آهوی تو لایق، بگذار	تا به دام سر زلف تو شکار تو کنم
آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی	نیست چون گوهر دیگر که نثار تو کنم
کم نشد درد تو صائب به مداوای مسیح	من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم؟

دلَم ز پاس نفس تار می شود، چه کنم

وگر نفس کشم افگار می شود، چه کنم	دلَم ز پاس نفس تار می شود، چه کنم
جهان به دیده‌ی من تار می شود، چه کنم	اگر ز دل نکشم یک دم آه آتشبار
دلَم ز گریه سبکیار می شود، چه کنم	چو ابر، منع من از گریه دور از انصاف است
حدیث راست مرا دار می شود، چه کنم	ز حرف حق لب ازان بسته‌ام، که چون منصور
ز نازکی به دلَم بار می شود، چه کنم	نخوانده بوی گل آید اگر به خلوت من
مرا که دست و دل از کار می شود، چه کنم	توان به دست و دل از روی یار گل چیدن
نگاه پرده‌ی دیدار می شود، چه کنم	گرفتم این که حیا رخصت تماشا داد
دلَم گشوده ز گفتار می شود، چه کنم	نفس درازی من نیست صائب از غفلت

ما از امیدها همه یکجا گذشته‌ایم

از آخرت بریده ز دنیا گذشته‌ایم	ما از امیدها همه یکجا گذشته‌ایم
کز آرزوی وسوسه فرما گذشته‌ایم	از ما مچو تردد خاطر که عمرهاست
ما از پل صراط همین جا گذشته‌ایم	گشته است در میانه روی عمر ما تمام
با کشتی شکسته ز دریا گذشته‌ایم	عزم درست کار پر و بال می کند
مانده است یادگار به هر جا گذشته‌ایم	از نقش پای ما سخنی چند چون قلم
صد بار چشم بسته ز دریا گذشته‌ایم	ما چون حباب منت رهبر نمی کشیم
چون موج اگر چه تند ز دریا گذشته‌ایم	صائب ز راز سینه‌ی بحریم با خبر

ما هوش خود با بادهی گلرنگ داده‌ایم

گر دن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم	ما هوش خود با بادهی گلرنگ داده‌ایم
چون موج تا عنان به کف بحر داده‌ایم	بر روی دست باد مرادست سیر ما
خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم	یک عمر همچو غنچه درین بوستانسرا
چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده‌ایم	از زندگی است یک دو نفس در بساط ما
افتاده نیست خاک، اگر ما فتاده‌ایم	بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما
در چشم خود سوار، ولیکن پیاده‌ایم	چون طفل نی‌سوار به میدان اختیار
سهل است اگر به خاک دو روزی فتاده‌ایم	گوهر نمی‌فتد ز بهار از فتادگی
بیدرد را خیال که مخمور باده‌ایم	صائب بود ازان لب میگون خمار ما

ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده‌ایم

چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم	ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده‌ایم
بی‌اضطراب همچو هدف ایستاده‌ایم	با سینه‌ی گشاده در آماجگاه خاک
با خود اگر قرار اقامت نداده‌ایم	بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم؟
چون صبح ما دوبار درین نشاه زاده‌ایم	پوشیده نیست خرده‌ی راز فلک ز ما
اوراق هستیی است که بر باد داده‌ایم	چون غنچه در ریاض جهان، برگ عیش ما
آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم	ای زلف یار، اینهمه گردنکشی چرا؟
چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده‌ایم	صائب زبان شکوه نداریم همچو خار

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم

عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم	ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم
گر چه چون پرتو به خاک از آسمان افتاده‌ایم	ناامید از جذبه‌ی خورشید تابان نیستیم
در رکاب باد چون برگ خزان افتاده‌ایم	رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
مرغ بی‌بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم	نه سرانجام اقامت، نه امید بازگشت
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم	بر نمی‌دارد عمارت این زمین شوره‌زار
گر چه در آغوش بحر بیکران افتاده‌ایم	از کشاکش یک نفس چون موج فارغ نیستیم
گر چه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم	چهره‌ی آشفته حالان نامه‌ی واکرده‌ای است
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم؟	کجروی در کیش ما کفرست صائب همچو تیر

ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم

عادت به تلخکامی از ایام کرده‌ایم	ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم
صلح از دهان یار به پیغام کرده‌ایم	دانسته‌ایم بوسه زیاد از دهان ماست
بسیار صبح آینه را شام کرده‌ایم	از ما متاب روی، که از آه نیم شب
هموار خویش را ز پی نام کرده‌ایم	سازند ازان سیاه رخ ما، که چون عقیق
در خلد نان پخته خود خام کرده‌ایم	ما همچو آدم از طمع خام دست خویش
ما خویش را خلاص ازین دام کرده‌ایم	چشم گرسنه، حلقه‌ی دام است صید را
چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم	صائب به تنگ عیشی ما نیست میکشی

ما گل به دست خود ز نهالی نچیده‌ایم

در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم	ما گل به دست خود ز نهالی نچیده‌ایم
در یک پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم	چون لاله، صاف و درد سپهر دو رنگ را
چون صبحدم هزار گریبان دریده‌ایم	نو کیسه‌ی مصیبت ایام نیستیم
ما ناف دل به حلقه‌ی ماتم بریده‌ایم	روی از غبار حادثه درهم نمی‌کشیم
بیهوده سر به جیب تامل کشیده‌ایم	دل نیست عقده‌ای که گشاید به زور فکر
چون لاله ما ز صبح ازل داغ‌دیده‌ایم	امروز نیست سینه‌ی ما داغدار عشق
ما غافلان همان ثمر نارسیده‌ایم	از آفتاب تجربه سنگ آب می‌شود
چون غنچه تا به کنج دل خود خزیده‌ایم	صائب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما

ما رخت خود به گوشه‌ی عزلت کشیده‌ایم

دست از پیاله، پای ز صحبت کشیده‌ایم	ما رخت خود به گوشه‌ی عزلت کشیده‌ایم
پایی که ما به دامن عزلت کشیده‌ایم	مشکل به تازیانه‌ی محشر روان شود
دامان هر که را به شفاعت کشیده‌ایم	گردیده است سیلی صرصر به شمع ما
زهری که ما ز تلخی غربت کشیده‌ایم	صبح وطن به شیر مگر آورد برون
تا قطره‌ای ز ابر مروت کشیده‌ایم	گردیده است آب دل ما ز تشنگی
یک عمر گوشمال نصیحت کشیده‌ایم	آسان نگشته است بهنگ، ساز ما
جایی که ما نفس به فراغت کشیده‌ایم	بوده است گوشه‌ی دل خود در جهان خاک
در باغ روزگار خجالت کشیده‌ایم	صائب چو سرو و بید ز بی‌حاصلی مدام

ما گر چه در بلندی فطرت یگانه‌ایم

ما گر چه در بلندی فطرت یگانه‌ایم	صد پله خاکسارتر از آستانه‌ایم
در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد	در فکر جمع خار و خس آشیانه‌ایم
از ما مپرس حاصل مرگ و حیات را	در زندگی، به خواب و به مردن، فسانه‌ایم
چون صبح، زیر خیمه‌ی دلگیر آسمان	در آرزوی یک نفس بی‌غمانه‌ایم
چون زلف، هر که را که فتد کار در گره	با دست خشک، عقده گشا همچو شانه‌ایم
آنجاست ادمی که دلش سیر می‌کند	ما در میان خلق همان بر کرانه‌ایم
ما را زبان شکوه ز بیداد یار نیست	هر چند آتشیم، ولی بی‌زبان‌ایم
گر تو گل همیشه بهاری زمانه را	ما بلبل همیشه بهار زمانه‌ایم
صائب گرفته‌ایم کناری ز مردمان	آسوده از کشاکش اهل زمانه‌ایم

از باد دستی خود، ما میکشان خرابیم

از باد دستی خود، ما میکشان خرابیم	در کاسه سرنگونی، همچشم با حبابیم
با محتسب به جنگیم، از زاهدان به تنگیم	با شیشه‌ایم یکدل، یکرنگ با شرابیم
آن‌جاکه میکشانند، چون ابر تر زبانیم	آن‌جاکه زاهدانند، لب خشک چون سرابیم
در گوش عشقبازان، چون مژده‌ی وصالیم	در چشم می‌پرستان، چون قطره‌ی شرابیم
با خاص و عام یکرنگ، از مشرب رساییم	بر خار و گل سمن ریز، چون نور ماهتابیم
آن‌جاکه گل شکفته است، شبم طراز اشکیم	آن‌جاکه خار خشک است، چشم تر سحابیم
چون می به مجلس آید، از ما ادب مجوید	تا نیست دختر زر، در پرده‌ی حجابیم
در پله‌ی نظرها، هر گز گران نگردیم	ما در سواد عالم، چون شعر انتخابیم

ما ز غفلت رهزان را کاروان پنداشتیم

ما ز غفلت رهزان را کاروان پنداشتیم	موج ریگ خشک را آب روان پنداشتیم
شهر پرواز ما خواهد کف افسوس شد	کز غلط بینی قفس را آشیان پنداشتیم
تا ورق برگشت، محضرها به خون ما نوشت	چون قلم آن را که با خود یکزبان پنداشتیم
بس که چون منصور بر ما زندگانی تلخ شد	دار خون آشام را دارالامان پنداشتیم
بیقراری بس که ما را گرم رفتن کرده بود	کعبه‌ی مقصود را سنگ نشان پنداشتیم
نشاهی سودای ما از بس بلند افتاده بود	هر که سنگی زد به ما، رطل گران پنداشتیم
خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی	از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

ما اختیار خویش به صها گذاشتیم

ما اختیار خویش به صها گذاشتیم	سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتیم
آمد چو موج، دامن ساحل به دست ما	تا اختیار خویش به دریا گذاشتیم
از جبهه‌ی گشاده گرانی رود ز دل	چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم
چون سیل، گرد کلفت ما هر قدم فزود	تا پای در خرابه‌ی دنیا گذاشتیم
از دست رفت دل به نظر باز کردنی	این طفل را عبث به تماشا گذاشتیم
صائب بهشت نقد درین نشاه یافتیم	تا دست رد به سینه‌ی دنیا گذاشتیم

ما خنده را به مردم بی غم گذاشتیم

ما خنده را به مردم بی غم گذاشتیم	گل را به شوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع به تلخ و شور شدیم از جهان خاک	چون کعبه دل به چشمه‌ی زمزم گذاشتیم
مردم به یادگار اثرها گذاشتند	ما دست رد به سینه‌ی عالم گذاشتیم
چیزی به روی هم ننهادیم در جهان	جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
دادند اگر عنان دو عالم به دست ما	از بیخودی ز دست همان دم گذاشتیم
بی حاصلی نگر که حضور بهشت را	از بهر یک دو دانه چو آدم گذاشتیم
صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست	بیهوده پا به حلقه‌ی ماتم گذاشتیم

از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم

از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم	از کثرت خار از گل بی خار گذشتیم
این باده زیاد از دهن ساغر ما بود	مخمور ز لعل لب دلدار گذشتیم
جایی که سخن سبز نگردد، نتوان گفت	چون طوطی ازان آینه رخسار گذشتیم
خاری نشد آزرده به زیر قدم ما	چون سایه‌ی ابر از سر گلزار گذشتیم
از خرقه‌ی تزویر نجیدیم دکانی	مردانه ازین پرده‌ی پندار گذشتیم
شد دست دعا خار به زیر قدم ما	از بس که ازین مرحله هموار گذشتیم
صائب چو گران بود به رنجور عیادت	از دیدن آن نرگس بیمار گذشتیم

خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم

ما مرکب ازین رخنه جهانندیم و گذشتیم	خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم
در جیب صدف پاک فشاندیم و گذشتیم	چون ابر بهار آنچه ازین بحر گرفتیم
آزار به موری نرساندیم و گذشتیم	چون سایه‌ی مرغان هوا در سفر خاک
ما نوبت خود را گذراندیم و گذشتیم	گر قسمت ما باده، و گر خون جگر بود
گلگون هوس را ندواندیم و گذشتیم	کردیم عنانداری دل تا دم آخر
خاری به دل کس نخلاندیم و گذشتیم	هر چند که در دیده‌ی ما خار شکستند
دستی به دو عالم نشاندیم و گذشتیم	فریاد که از کوتاهی بازوی اقبال
تلخی به حریفان نچشاندیم و گذشتیم	صد تلخ چشیدیم زهر بی مزه صائب

ما دستخوش سبحه و زنار نگشتیم

در حلقه‌ی تقلید گرفتار نگشتیم	ما دستخوش سبحه و زنار نگشتیم
چون شبنم گل، بار به گلزار نگشتیم	خود را به سراپرده‌ی خورشید رساندیم
گرد سر هر نقطه چو پرگار نگشتیم	در دامن خود پای فشردیم چو مرکز
بر دوش کسی همچو سبو بار نگشتیم	چون خشت نهادیم به پای خم می سر
بر قافله از قیمت کم، بار نگشتیم	ما را به زر قلب خریدند ز اخوان
در چشم عزیزان جهان، خوار نگشتیم	چون یوسف تهمت زده، از پاکی دامن
شرمنده‌ی بیتابی اظهار نگشتیم	صد شکر که با صد دهن شکوه درین بزم
دستی نشاندیم و سبکبار نگشتیم	افسوس که چون نخل خزان دیده درین باغ
شد ساده ز دندان و هموار نگشتیم	فریاد که سوهان سبکدست حوادث

صائب مدد خلق نمودیم به همت

در ظاهر اگر مالک دینار نگشتیم

جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟

جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟

سفر آن بود که ما در قدم دل کردیم

دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاک کند؟

ما که هر گام درین راه دو منزل کردیم

دست ازان زلف بدارید که ما بیکاران

عمر خود در سر یک عقده‌ی مشکل کردیم

باغبان بر رخ ما گو در بستان مگشا

ما تماشای گل از روزنه‌ی دل کردیم

آسمان بود و زمین، پله‌ی شادی با غم

غم و شادی جهان را چو مقابل کردیم

ای معلم سر خود گیر که ما چون گرداب

قطع امید ز سر رشته‌ی ساحل کردیم

رفت در کار سخن عمر گرامی صائب

جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردیم؟

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم

شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

پای ما نقطه صفت در گرو دامن بود

به تماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم

به شکار آمده بودیم ز معموره‌ی قدس

دانه‌ی خال تو دیدیم، گرفتار شدیم

خانه پردازتر از سیل بهاران بودیم

لنگر انداخت خرد، خانه نگهدار شدیم

نرود دیده‌ی شبنم به شکر خواب بهار

عبث افسانه‌طراز دل بیدار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است

حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

صائب از کاسه‌ی در یوزه‌ی ما ریزد نور

تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

گر چه از وعده‌ی احسان فلک پیر شدیم

گر چه از وعده‌ی احسان فلک پیر شدیم	نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی	غنچه بودیم درین باغ، که دلگیر شدیم
گر چه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی	اینقدر بود که تسلیم به تقدیر شدیم
دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را	شد جهان پیر، همان روز که ما پیر شدیم
تن ندادیم به آغوش زلیخای هوس	راضی از سلسله‌ی زلف به زنجیر شدیم
صلح کردیم به یک نفس ز نقاش جهان	محو یک چهره جو آینه‌ی تصویر شدیم
صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان	که به درپوزه به صد خانه پی شیر شدیم

ما تازه روی چون صدف از دانه‌ی خودیم

ما تازه روی چون صدف از دانه‌ی خودیم	خرسند از محیط به پیمانهای خودیم
ما را غریبی از وطن خود نمی‌برد	در کعبه‌ایم و ساکن بتخانه‌ی خودیم
از هوش می‌رویم به گلبانگ خویشتن	در خواب نوبهار ز افسانه‌ی خودیم
نوبت به کینه جویی دشمن نمی‌دهیم	سنگی گرفته در پی دیوانه‌ی خودیم
در بوم این سیاه دلان جغد می‌شویم	ورنه همای گوشه‌ی ویرانه‌ی خودیم
گرد گنه به چشمه‌ی کوثر نمی‌بریم	امیدوار گریه‌ی مستانه‌ی خودیم
چون کوهکن به تیشه‌ی خود جان سپرده‌ایم	در زیر بار همت مردانه‌ی خودیم
صائب ز فیض خانه بدوشی درین بساط	هر جا که می‌رویم به کاشانه‌ی خودیم

ما در شکست گوهر یکدانه‌ی خودیم

سنگ ملامت دل دیوانه‌ی خودیم	ما در شکست گوهر یکدانه‌ی خودیم
ما غافلان به خواب ز افسانه‌ی خودیم	چون بلبل از ترانه‌ی خود مست می‌شویم
چون لاله دل‌سیاه ز پیمان‌ه‌ی خودیم	در خون نشسته‌ایم ز رنگینی خیال
هر چند سیل گوشه‌ی ویرانه‌ی خودیم	گیریم گل در آب به تعمیر دیگران
مشغول خاکبازی طفلانه‌ی خودیم	دست فلک کبود شد از گوشمال و ما
هر جا رویم معتکف خانه‌ی خودیم	ما چون کمان ز گوشه نشینی درین بساط
تا خوشه چین خرمن بی‌دانه‌ی خودیم	صائب، شده است برق حوادث چراغ ما

چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم

ما پیر به روشندلی صبح ندیدیم	چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم
از بار گنه همچو کمان گر چه خمیدیم	یک بار نجست از دل ما ناوک آهی
غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم	چون شمع درین انجمن از راستی خویش
خار از قدم آبله پای نکشیدیم	افسوس که با دیده‌ی بیدار چو سوزن
ما حاصل ازین عمر سبکسیر ندیدیم	از آب روان ماند به جا سبزه و گلها
چندان که درین دایره چون چشم بریدیم	بیرون نهادیم ز سر منزل خود پای
حرفی که برد راه به جایی، نشنیدیم	هر چند چو گل گوش فکندیم درین باغ
از خاک چو نی گر چه کمر بسته دمیدیم	صائب به مقامی نرسیدیم ز پستی

چشم امید به مژگان تر خود داریم

روی خود تازه به آب گهر خود داریم	چشم امید به مژگان تر خود داریم
این امیدی که به دامان تر خود داریم	به گل ابر بهاران نبود دهقان را
ما گمانها به غرور نظر خود داریم!	چیست فردوس که در دیده‌ی ما جلوه کند؟
آنچه از توشه‌ی ره بر کمر خود داریم	گوشه‌ی دامن خالی است، که چشمش مرساد!
خجلت از نخل دل بی ثمر خود داریم	خشک گردید و نشد طفلی ازو شیرین کام
خشت خامی است که در زیر سر خود داریم	زانهمه قصر که کردیم بنا، قسمت ما
چه خبر ما ز دل نوسفر خود داریم	شعله از عاقبت سیر شرر بی‌خبرست

ما گرانی از دل صحرای امکان می‌بریم

یوسف بی‌قیمت خود را ز کنعان می‌بریم	ما گرانی از دل صحرای امکان می‌بریم
مدتی هم غنچه سان سر در گریبان می‌بریم	همچو گل یک چند خندیدیم در گلشن، بس است
رخت هستی از بساط خاک آسان می‌بریم	ریشه‌ی ما نیست در مغز زمین چون گردباد
دامن و دست تهی زین باغ و بستان می‌بریم	گر چه چندین خرمن گل را به یکدیگر زدیم
ما به جای گل ز گلشن چشم حیران می‌بریم	نیست برق خرمن گل، پنجه‌ی گستاخ ما
ما به امید فنا از زندگی جان می‌بریم	می‌کند منزل تلافی راه ناهموار را
ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان می‌بریم	نیست صائب بی‌غمی از وصل گل آیین ما

ما درد را به ذوق می ناب می کشیم

ما درد را به ذوق می ناب می کشیم	از آه سر منت مهتاب می کشیم
از حیف و میل، پله‌ی میزان ما تهی است	از سنگ، ناز گوهر سیراب می کشیم
پاکی است شرط صحبت پاکیزه گوهران	پیش از پیاله دست و دهن آب می کشیم!
بر خاک تشنه جرعه فشانی عبادت است	ما باده را به گوشه‌ی محراب می کشیم
ترسانده است دولت بیدار، چشم ما	از بخت خفته ناز شکر خواب می کشیم
صائب به زور گریه‌ی بی‌اختیار، ما	در گوش بحر حلقه‌ی گرداب می کشیم

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم	محرم آینه‌ی خورشید از پاس دمیم
دست افسوس است برگ ما و بار دل ثمر	ما درین بستانسرا گویا که نخل ماتمیم
مدتی آدم گل از نظاره‌ی فردوس چید	ای بهشت عاشقان، آخر نه ما هم آدمیم؟
در ته یک پیرهن، چون بوی گل با برگ گل	هم ز یکدیگر جدا افتاده و هم با همیم
برنمی‌آید ز ابر آن آفتاب بی‌زوال	ورنه ما آماده‌ی فانی شدن چون شب‌نیمیم
روزی فرزند گردد هر چه می‌کارد پدر	ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم
عقده‌ها داریم صائب در دل از بی‌حاصلی	گر چه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

گردباد دامن صحرای بی سامانیم

هیچ کس را دل نمی‌سوزد به سرگردانیم	گردباد دامن صحرای بی سامانیم
هست در وقت گرانبها سبک جولانیم	چون فلاخن سنگ باشد شهر پرواز من
بی‌تامل می‌توان خواند از خط پیشانیم	راز پنهانی که دارم در دل روشن، چو آب
گر همه پیراهن یوسف بود، زندانیم	هر کجا باشم بغیر از گوشه‌ی دل در جهان
در صفاهان بو ندارم، سبب اصفهانیم	در غریبی می‌توان گل چید از افکار من
از خجالت مهر لب گردیده بی‌دندانیم	در چنین وقتی که می‌باید گزیدن دست و لب
می‌دهد خورشید تابان بوسه بر پیشانیم	دامنم پاک است چون صبح از غبار آرزو
وحشت شمشیر دارد رهن از عریانیم	می‌کند بی‌برگی از آفت سپرداری مرا
می‌شود معمور صائب هر که گردد بانیم	بر سر گنج است پای من چو دیوار یتیم

اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم

آه است، درین باغ، نهالی که رسانیم	اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم
هر چند که چون بید سراپای زبانیم	از ما گله‌ی بی‌ثمری کس نشینده است
هر چند که چون خواب بر احباب گرانیم	بیداری دولت به سبکروچی ما نیست
کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم	چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
عمری است درین میکده از درد کشانیم	گر صاف بود سینه‌ی ما، هیچ عجب نیست
آماده‌ی پرواز چو اوراق خزانیم	موقوف نسیمی است ز هم ریختن ما
ما بیخبران قافله‌ی ریگ روانیم	از ما خبر کعبه‌ی مقصود مپرسید
سرحلقه‌ی رندان خرابات جهانیم	عمری است که در خرقه‌ی پرهیز چو صائب

بده می که بر قلب گردون زنیم!

ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم	بده می که بر قلب گردون زنیم!
به خم تکیه همچون فلاطون زنیم	سرانجام چون خشت بالین بود
دم در بیابان چو مجنون زنیم	بر آیم از کوچه بند رسوم
ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم	بر آیم از بحر سر چون حباب
سرپای بر گوی گردون زنیم	به این قد خم گشته، چوگان صفت
به قلب قدحهای گلگون زنیم	عرق رنگ نگذاشت بر روی ما
گل صبح بر قلب گردون زنیم	به دشمن شیخون زدن عاجزی است
به لبهای میگون شیخون زنیم	نیفتیم چون سایه دنبال خضر
که چون سیل، گلگشت هامون زنیم	دل ما شود صائب آن روز باز

ما کنج دل به روضه‌ی رضوان نمی‌دهیم

این گوشه را به ملک سلیمان نمی‌دهیم	ما کنج دل به روضه‌ی رضوان نمی‌دهیم
تصدیع آستان بزرگان نمی‌دهیم	خاک مراد ماست دل خاکسار ما
ما آبرو به چشمه‌ی حیوان نمی‌دهیم	بی‌آبرو، حیات ابد زهر قاتل است
این بس، که باج و خرج به سلطان نمی‌دهیم	از مفلسی، کفایت ما چون ده خراب
از دست، نقد وقت خود آسان نمی‌دهیم	یوسف به سیم قلب فروشی نه کار ماست
فرصت به عیبجویی یاران نمی‌دهیم	بی‌پرده عیبهای خود اظهار می‌کنیم
روزی که درد سر به طبیبان نمی‌دهیم	باشد سبکتر از همه ایام، درد ما
راه سخن به هرزه درایان نمی‌دهیم	در کاروان ما جرس قال و قیل نیست

در بزم اهل حال، لب از حرف بسته‌ایم
جام تهی به بادپرستان نمی‌دهیم
صائب گهر به سنگ زدن بی‌بصیرتی است
عرض سخن به مردم نادان نمی‌دهیم

تا از خودی خود نبریدند عزیزان

تا از خودی خود نبریدند عزیزان
چون عمر سبکسیر ازین عالم پرشور
چون نی به مقامی نرسیدند عزیزان
رفتند و به دنبال ندیدند عزیزان
دادند به معشوق حقیقی دل و جان را
یوسف به زر قلب خریدند عزیزان
دیدند که در روی زمین نیست پناهی
در کنج دل خویش خزیدند عزیزان
خارست نصیب تو ز گلزار، وگر نه
از خار چه گلهاکه نچیدند عزیزان
فقری که تو امروز به هیچش نستانی
با سلطنت بلخ خریدند عزیزان
درقید فرنگ آن که نیفتاده، چه داند
کز جسم گرانجان چه کشیدند عزیزان
صائب نرسیدند به سر منزل مقصود
تا پای به دامن نکشیدند عزیزان

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن
دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن
زهد خشک از خاطر هرگز غباری بر نداشت
مرکب نی بار باشد بر سوار خویشتن
خار دیوار گلستانم که از بی‌حاصلی
می‌کشم خجالت ز اوج اعتبار خویشتن
خلوتی چون خانه‌ی آینه‌داری پیش دست
بهره‌ای بردار از بوس و کنار خویشتن
می‌توانی آتش شوق مرا خاموش کرد
گر دلت خواهد، به لعل آبدار خویشتن
دیدن آینه را موقوف خواهی داشتن
گر بدانی حال من در انتظار خویشتن
بس که چون آینه صائب دیده‌ام نادیدنی
می‌شمارم زنگ کلفت را بهار خویشتن

توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟

من عاجز چه به تقدیر توانم کردن؟	توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟
به کفی خاک چه تعمیر توانم کردن؟	رخنه در ملک وجودم ز قفس بیشترست
خواب نادیده چه تعبیر توانم کردن؟	چون نباید به نظر حسن لطیفی که تراست
چون تماشای رخت سیر توانم کردن؟	غمزه بدمست و نگه خونی و مژگان خونریز
بی تماشای تو، چون سیر توانم کردن؟	دیده‌ای را که نمی‌شد ز تماشای تو سیر
بیش ازان است که تحریر توانم کردن	عذر ننوشتن مکتوب من این است که شوق
برق را گر چه به زنجیر توانم کردن	صائب از حفظ نظر عاجزم از روی نکو

بوی گل و نسیم صبا می توان شدن

گر بگذری ز خویشتن، چها می توان شدن	بوی گل و نسیم صبا می توان شدن
بنگر که از کجا به کجا می توان شدن	شبم به آفتاب رسید از فتادگی
تا همچو گوی بی سر و پا می توان شدن	چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دلی
درفرصتی که عقده گشا می توان شدن	زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک
ورنه ز هر چه هست جدا می توان شدن	دوری ز دوستان سبکروح مشکل است
از آستان عشق کجا می توان شدن؟	صائب در بهشت گرفتم گشاده شد

مکن منع تماشایی ز دیدن

مکن منع تماشایی ز دیدن	که این گل کم نمی گردد به چیدن
چو ابروی بتان محراب خود کن	کمائی را که نتوانی کشیدن
مرا از خرمن افلاک، چون چشم	پر گاهی است حاصل از پریدن
نگردد قطع راه عشق، بی شوق	به پای خفته نتوان ره بریدن
به از جوش سخای چشمه سارست	جواب تلخ از دریا شنیدن
مزن زنهار لاف حق شناسی	چو نتوانی به کنه خود رسیدن
پس از چندین کشاکش، دام خود را	تهی می باید از دریا کشیدن
کم از کشور گشایی نیست صائب	گریبانی به دست خود دریدن

خدایا قطره ام را شورش دریا کرامت کن

خدایا قطره ام را شورش دریا کرامت کن	دل خون گشته و مژگان خونپالا کرامت کن
نمی گردانی از من راه اگر سیل ملامت را	کف خاک مرا پیشانی صحرا کرامت کن
دل مینای می را می کند جام نگون خالی	دل پر خون چو دادی، چشم خونپالا کرامت کن
درین وحشت سرا تا کی اسیر آب و گل باشم؟	مرا راهی به سوی عالم بالا کرامت کن
به گرداب بلا انداختی چون کشتی ما را	لبی خشک از شکایت چون لب دریا کرامت کن
حضور گلشن جنت به زاهد باد ارزانی	مرا یک گل زمین از ساحت دلها کرامت کن
بهار طبع صائب، فکر جوش تازه ای دارد	نسیم گلستانش را دم عیسی کرامت کن

ساقی دمید صبح، علاج خمار کن

ساقی دمید صبح، علاج خمار کن	خورشید را ز پرده‌ی شب آشکار کن
رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر	از می خزان چهره‌ی ما را بهار کن
فیض صبح پا به رکاب است، زینهار	این سیل را به رطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده‌دلان جهان مدار	این قوم را تصور سنگ مزار کن
درد پیاله‌ای به گریبان خاک ریز	سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن
خود را شکفته‌دار به هر حالتی که هست	خونی که می‌خوری به دل روزگار کن
شبنم زیان نکرد ز سودای آفتاب	در پای یار گوهر جان را نثار کن
تا کی توان به مصلحت عقل کار کرد؟	یک چند هم به مصلحت عشق کار کن

با حلقه‌ی ارادت ساغر به گوش کن

با حلقه‌ی ارادت ساغر به گوش کن	یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می‌درین دو هفته که محبوس این خمی	سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن
بسیار نازک است سخنهای عاشقان	بگذار گوش را و سرانجام هوش کن
چون صبح، در پیاله‌ی زرین آفتاب	خونابه‌ای که می‌دهد ایام، نوش کن
از روی تلخ توست چنین مرگ ناگوار	این زهر را به جبهه‌ی وا کرده نوش کن
ساقی صبح کرده ز میخانه می‌رسد	صائب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن	در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم می خورد	از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت	ایمنی خواهی، ز اوج اعتبار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام	چون شود لبریز جامت، از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از آزار دلهای دو نیم	رحم کن بر جان خود، زین ذوالفقار اندیشه کن
گوشه گیری درد سر بسیار دارد در کمین	در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن
پشه با شب زنده داری خون مردم می خورد	زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

ز بی عشقی بهار زندگی دامن کشید از من

ز بی عشقی بهار زندگی دامن کشید از من	وگر نه همچو نخل طور آتش می چکید از من
ز بیدردی دلم شد پاره ای از تن، خوشا عهدی	که هر عضوی چو دل از بیقراری می تپید از من
به حرفی عقل شد بیگانه از من، عشق را نازم	که با آن بی نیازی، ناز عالم می کشید از من
چرا برداشت آن ابر بهاران سایه از خاکم؟	زبان شکر جای سبزه داریم می دمید از من
نگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را	به سیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من
تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند، جانم را	نیبوندند به کام دل، ترا هر کس بردی از من!
ز بس از غیرت من کشتگان را خون به جوش آمد	چراغان شد ز خون تازه، خاک هر شهید از من
ز انصاف فلک، دلسرد غواصی شدم صائب	ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من

عاشق سلسله‌ی زلف گر هگیرم من

عاشق سلسله‌ی زلف گر هگیرم من	روزگاری است که دیوانه‌ی زنجیرم من
نکنم چشم به هر نقش سبکسیر سیاه	محو یک نقش چو آینه‌ی تصویرم من
مرغ بی‌پر به چه امید قفس را شکند؟	ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم من
نشود دیده‌ی من باز چو بادام به سنگ	بس که از دیدن اوضاع جهان سیرم من
هست با مردم دیوانه سر و کار مرا	دل همان طفل مزاج است اگر پیرم من
بهر آزادی من شب همه شب می‌نالد	بس که از بیگنهی بار به زنجیرم من
گر چه صائب شود از من گره عالم باز	عاجز قوت سرپنجه‌ی تقدیرم من

زمین به لرزه در آید ز دل تپیدن من

زمین به لرزه در آید ز دل تپیدن من	شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من
هزار مرحله را چون جرس دل شبها	توان برید به آواز دل تپیدن من
مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال	نمی‌رسد چو به کس فیضی از رسیدن من
فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان	که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من
هزار فتنه‌ی خوابیده چون شراب کهن	نهفته است در آغوش آرمیدن من
درین ریاض، چو چشم آن ضعیف پروازم	که برگ کاه شود مانع پریدن من
مرا چون صبح به دست دعا نگه دارید	که روشن است جهان از نفس کشیدن من
حیات من به تماشای گل‌عذاران است	ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من
عیار آن لب شیرین و ساعد سیمین	توان گرفتن از دست و لب گزیدن من
ز بس که تلخی دوران کشیده‌ام صائب	دهان مار شود تلخ از گزیدن من!

عقل سالم ز می ناب نیاید بیرون

عقل سالم ز می ناب نیاید بیرون	کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون
تا به روشنگر دریا نرساند خود را	تیرگی از دل سیلاب نیاید بیرون
یک جهت شو که ز صد زاهد شیاد، یکی	خالص از بوته‌ی محراب نیاید بیرون
رو نهان می‌کند از روشنی دل شیطان	دزد بیدل شب مهتاب نیاید بیرون
به صد امید، دل شبنم ما آب شده است	آه اگر مهر جهانتاب نیاید بیرون
نزد دست به دامان اجابت صائب	نالهای کز دل بیتاب نیاید بیرون

ز گل فرود مرا خار خار خنده‌ی تو

ز گل فرود مرا خار خار خنده‌ی تو	که نیست خنده‌ی گل در شمار خنده‌ی تو
مرا ز سیر گلستان نصیب خمیازه است	که نشکند قح‌گل، خمار خنده‌ی تو
شده است گل عبث از برگ سر بسر ناخن	گره‌گشایی دلهاست کار خنده‌ی تو
گشود لب به شکر خنده غنچه‌ی تصویر	نشد که گل کند از لب، بهار خنده‌ی تو
در آی از درم ای صبح آرزومندان	که سوخت شمع من از انتظار خنده‌ی تو
دهان غنچه به لب مهر دارد از شبنم	ز بس خجل شده در روزگار خنده‌ی تو

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی‌تو

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی‌تو	گره چو نقطه شود رشته‌ی سخن بی‌تو
نفس گسسته چو تیری که از کمان بجهد	برون ز خانه دود شمع انجمن بی‌تو
صدف ز دوری گوهر، چمن ز رفتن گل	چنان به خاک برابر نشد که من بی‌تو

شود ز شیشه‌ی خالی خمار می‌افزون	غبار دیده فزاید ز پیرهن بی‌تو
به چشم شب‌نم این بوستان گل افتاده است	ز بس گریسته در عرصه‌ی چمن بی‌تو
ز ما توقع پیغام و نامه بیخبری است	گره فتاده به سررشته‌ی سخن بی‌تو
تو رفته‌ای به غریبی و از پریشانی	شده است شام غریبان مرا وطن بی‌تو
به روی گرم تو ای نوبهار حسن، قسم	که شد فسرده دل صائب از سخن بی‌تو

عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو

عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو	ز یربار دل سرآمد روزگارم همچو سرو
محو نتوان ساختن از صفحه‌ی خاطر مرا	مصرع برجسته‌ی باغ و بهارم همچو سرو
خاطر آزاده‌ی من فارغ است از انقلاب	در بهار و در خزان بر یک قرارم همچو سرو
تا به زانو پایم از گرد کدورت در گل است	گر چه دایم در کنار جویبارم همچو سرو
آن کهن گبرم که از طوق گلوی قمریان	بر میان صد حلقه‌ی زنار دارم همچو سرو
خجلت روی زمین از سنگ طفلان می‌کشم	بس که از بی‌حاصلیها شرمسارم همچو سرو
میوه‌ی من جز گزیدنهای پشت دست نیست	منفعل از التفات نوبهارم همچو سرو
کوه را از پا درآرد تنگدستیها و من	سال‌هاشد خویش را بر پای دارم همچو سرو
نارسایی داردم از سنگ طفلان بی‌نصیب	ورنه از دل شیشه‌ها در بارم همچو سرو
بس که خوردم زهر غم، چون ریزد از هم پیکرم	سبزپوش از خاک برخیزد غبارم همچو سرو
با هزاران دست، دایم بود در دست نسیم	صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

به ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته

بر آمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته	به ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته	فریب روی آتشناک او خوردم، ندانستم
گران گشتم به چشمش همچو خواب آهسته آهسته	ز بس در پرده‌ی افسانه با او حال خود گفتم
دل بی‌عشق، می‌گردد خراب آهسته آهسته	سراییی را که صاحب نیست، ویرانی است معمارش
که از دل می‌برد یاد شباب آهسته آهسته	به این خرسندم از نسیان روزافزون پیریه‌ها
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته	دلی نگذاشت در من وعده‌های پوچ او صائب

یارب از عرفان مرا پیمانهای سرشار ده

چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده	یارب از عرفان مرا پیمانهای سرشار ده
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده	هر سر موی حواس من به راهی می‌رود
خانه‌ی تن را چراغی از دل بیدار ده	در دل تنگم ز داغ عشق شمعی بر فروز
مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده	نشاهی پا در رکاب می‌ندارد اعتبار
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده	بر نمی‌آید به حفظ جام، دست رعشه دار
روزگاری هم به من کردار بی‌گفتار ده	مدتی گفتار بی‌کردار کردی مرحمت
پایی از آهن به این سرگشته، چون پرگار ده	چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام؟
رخصت دیدار دادی، طاقت دیدار ده	شیوه‌ی ارباب همت نیست جود ناتمام
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده	بیش ازین مپسند صائب را به زندان خرد

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده	عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده
هیچ ساز از دلنوازی نیست سیرآهنگتر	چنگ را بگذار، قانون محبت ساز ده
جام را لبریزتر از دیده‌ی عشاق کن	از صف دریاکشان آنکه مرا آواز ده
کوری بی‌منت از چشم به منت خوشترست	گر توانی بوی پیراهن به یوسف باز ده
شبنم از روشندلی آینه‌ی خورشید شد	ای کم از شبنم، تو هم آینه را پرداز ده
چون نمودی سیر و دور خویش را صائب تمام	روشنی چون مه به خورشید درخشان باز ده

یارب آشتگی زلف به دستارش ده

یارب آشتگی زلف به دستارش ده	چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده
تا به ما خسته دلان بهتر ازین پردازد	دلی از سنگ خدایا به پرستارش ده
چاک چون صبح کن از عشق گریانش را	سر چو خورشید به هر کوچه و بازارش ده
از تهیدستی حیرت زدگان بی‌خبرست	دستش از کار ببر، راه به گلزارش ده
سرمه‌ی خواب ازان چشم سیه مست بشو	شمع بالین ز دل و دیده‌ی بیدارش ده
تا مگر با خیر از صورت عالم گردد	به کف آینه‌ای از حیرت دیدارش ده
نیست از سنگ دلم، ورنه دعا می‌کردم	کز نکویان، به خود ای عشق سر و کارش ده
صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت	ای خداوند یکی یار جفا کارش ده

بهار گشت، ز خود عارفانه بیرون آی

بهار گشت، ز خود عارفانه بیرون آی	اگر ز خود نتوانی، ز خانه بیرون آی
بود رفیق سبکروح تازیانه‌ی شوق	نگشته است صبا تا روانه بیرون آی
اگر به کاهلی طبع بر نمی‌آیی	ز خود به زور شراب شبانه بیرون آی
براق جاذبه‌ی نوبهار آماده است	همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
ز سنگ لاله برآمد، ز خاک سبزه دمید	چه می‌شود، تو هم از کنج خانه بیرون آی
کنون که کشتی می‌راست بادبان از ابر	سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
درید غنچه‌ی مستور پیرهن تا ناف	تو هم ز خرقره‌ی خود صوفیانه بیرون آی
ازین قلمرو کثرت، که خاک بر سر آن!	به ذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار دارد دور	کنار اگر طلبی، از میانه بیرون آی
حجاب چهره‌ی جان است زلف طول امل	ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی
ز خاک، یک سرو گردن، به ذوق تیر قضا	اگر ز اهل دلی، چون نشانه بیرون آی
کمند عالم بالاست مصرع صائب	به این کمند ز قید زمانه بیرون آی

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟	که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای
با گل روی عرقناک، که چشمش مرسدا!	خانه‌پردازتر از سیل بهار آمده‌ای
چشم بد دور، که چون جام و صراحی ز ازل	در خور بوس و سزاوار کنار آمده‌ای
آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان	گر به دلجویی دل‌های فگار آمده‌ای
بارها کاسه‌ی خورشید پر از خون دیدی	تو به این خانه به در یوزه چه کار آمده‌ای؟

نوشداروی امان در گره حنظل نیست
به چه امید به این سبز حصار آمده‌ای؟
تازه کن خاطر ما را به حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده‌ای

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای
در بغل شیشه و در دست قدح، در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای
بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم
که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده‌ای
می بده، می بستان، دست بزن پای بکوب
به خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
چون به غمخانه‌ام ای بنده نواز آمده‌ای
چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا
می‌توان یافت کزان زلف دراز آمده‌ای
چون نگردد دل صائب ز تماشای تو آب؟
که به رخساره‌ی آینه گداز آمده‌ای

ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟

ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟
ای تماشگاه عالم، در تماشای که‌ای؟
عالمی را روی دل در قبله‌ی ابروی توست
تو چنین حیران ابروی دلارای که‌ای؟
شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند
ای بهار زندگی آخر تو شیدای که‌ای؟
چون دل عاشق نداری یک نفس یک‌جا قرار
سر به صحرا داده‌ی زلف چلیپای که‌ای؟
چشم می پوشی ز گلگشت خیابان بهشت
در کمین جلوه‌ی سرو دلارای که‌ای؟
نشکنی از چشمه‌ی کوثر خمار خویش را
از خمار آلودگان جام صهبای که‌ای؟

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای

عالم به دور زلف تو زنجیر خانه‌ای	ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای
زین بیشتر چگونه کند سعی، دانه‌ای؟	شد سبز و خوشه کرد و به خرمن کشید رخت
با صد هزار تیر چه سازد نشانه‌ای؟	از هر ستاره، چشم بدی در کمین ماست
مرغ قفس نیم که بسازم به دانه‌ای	چون باد صبح، رزق من از بوی گل بود
چون نی نمی‌زنم نفس بی‌ترانه‌ای	ناف مرا به نغمه‌ی عشرت بریده‌اند
از قول مولوی غزل عاشقانه‌ای	صائب فسرده‌ایم، بیا در میان فکن

گر درد طلب رهبر این قافله بودی

کی پای ترا پرده‌ی خواب آبله بودی؟	گر درد طلب رهبر این قافله بودی
گر ناله‌ی شبگیر درین مرحله بودی	زود این ره خوابیده به انجام رسیدی
بیداری اگر در همه‌ی قافله بودی	دل چاک نمی‌گشت ز فریاد جرس را
گر در خور این باده مرا حوصله بودی	از خون جگر کام کسی تلخ نگشتی
با بلبل ما غنچه اگر یکدله بودی	شیرازه‌ی جمعیتش از هم نگستی
ای وای درین قافله گر فاصله بودی	چون آب روان می‌گذرد عمر و تو غافل
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی	صائب سر زلف سخن از دخل حسودان

یک روز گل از یاسمن نچیدی

پستان سحر خشک شد از بس نمکیدی	یک روز گل از یاسمن نچیدی
وز دل تو ستمگر دم سردی نکشیدی	تبخال زد از آه جگر سوز لب صبح
یک بار تو بیدرد گریبان ندریدی	صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد
ز افسردگی از شاخ به شاخی نپریدی	چون بلبل تصویر به یک شاخ نشست
از برگ گل خویش گلابی نکشیدی	یک صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی
یک بار لب خود ز ندامت نگزیدی	گر دید ز دندان تو دندان لب جام
از خاک چو در فصل بهاران ندیدمی	ایام خزان چون شوی ای دانه برومندی؟
صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی؟	از شوق شکر، مور بر آورد پر و بال

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی

دو سه جامی بکش، از شرم بر آ ای ساقی	سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی
رحم کن بر جگر تشنه‌ی ما ای ساقی	از می و نقل به یک بوسه قناعت کردیم
تا بر آید می خورشید لقا ای ساقی	پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار
عمر باد و مزه‌ی عمر ترا ای ساقی!	بوسه دادی به لب جام و به دستم دادی
چون بگویم به دو لب، شکر ترا ای ساقی؟	دهنم از لب شیرین تو شد تنگ شکر
طبع بی می نکند نشو و نما ای ساقی	شعله بی‌روغن اگر زنده تواند بودن
از نظر چند برانی به جفا ای ساقی؟	صائب تشنه جگر را که کمین بنده‌ی توست

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی	مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی
به یک رطل گران بردار بار هستی از دوشم	من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی
به راهی می‌رود هر تاری از زلف حواس من	مرا شیرازه کن از موج می زنه‌ار ای ساقی
چرا از غیرت مذهب بود کم غیرت مشرب؟	مرا در حلقه‌ی اهل ریا مگذار ای ساقی
چراغ طور در فانوس مستوری نمی‌گنجد	برون آور مرا از پرده‌ی پندار ای ساقی
شراب آشتی‌انگیز مشرب را به دور آور	بده تسبیح را پیوند با زنار ای ساقی
ادیب شرع می‌خواهد به زورم توبه فرماید	به حال خود من شوریده را مگذار ای ساقی
ز انصاف و مروت نیست در عهد تو روشنگر	زند آینه‌ی من غوطه در زنگار ای ساقی
به شکر این که داری شیشه‌ها پر باده‌ی وحدت	به حال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی	مرا از دست غم بستان به یک پیمان‌ه ای ساقی
مصفا کن ز عقل و هوش ارواح مقدس را	چمن را پاک کن از سبزه‌ی بیگانه ای ساقی
خمار می پریشان دارد اوراق حواسم را	مرا شیرازه کن چون گل به یک پیمان‌ه ای ساقی
اگر چه آب و خاک من عمارت بر نمی‌دارد	ز درد باده کن تعمیر این ویرانه ای ساقی
برآر از پرده‌ی مینا شراب آشنارو را	خلاصی ده مرا زین عالم بیگانه ای ساقی
به خورشید سبک جولان، فلک بسیار می‌نازد	به دور انداز ساغر را تو هم مستانه ای ساقی
حریف باده‌ی بی‌غش، ز غشها پاک می‌باید	جدا کن عقل را از ما، چو کاه از دانه ای ساقی
کشاکش می‌برد هر ذره خاکم را به صحرا‌یی	ز هم مگذار اجزای مرا بیگانه ای ساقی

مرا سرمای زهد خشک چند افسرده دل دارد؟
بریز از پرتو می، رنگ آتشیخانه ای ساقی
نگردد پشتبان رطل گران گر قصر هستی را
به راهی می رود هر خشت این غمخانه ای ساقی
اگر از خاک برداری به یک پیمان صائب را
چه کم می گردد از سامان این میخانه ای ساقی؟

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی
آه افسوس است سرو جویبار زندگی
اعتمادی نیست بر شیرازه‌ی موج سراب
دل منه بر جلوه‌ی ناپایدار زندگی
یک دم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست
خرج بیش از دخل باشد در دبار زندگی
بادهی یک ساغرند و پشت و روی یک ورق
چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون حباب پوچ، از پاس نفس غافل مشو
کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد
آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
چيست حال خضر یارب زیر بار زندگی
دارد از هر موجه‌ای صائب درین وحشت سرا
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

زهی رویت بهار زندگانی

زهی رویت بهار زندگانی
به لعلت زنده، نام بی‌نشانی
دو روزی شوق اگر از پا نشیند
شود ارزان متاع سرگرانی
بدآموز هوس عاشق نگردد
نمی‌آید ز گلچین باغبانی
تجلی سنگ را نومید نگذاشت
مترس از دور باش لن‌ترانی
شراب کهنه و یار کهن را
غنیمت دان چو ایام جوانی
اگر عاشق نمی‌بودیم صائب
چه می‌کردیم با این زندگانی؟

دایم ستیزه با دل افکار می کنی

با لشکر شکسته چه پیکار می کنی؟	دایم ستیزه با دل افکار می کنی
خونی که در دلم تو ستمکار می کنی	ای وای اگر به گریه‌ی خونین برون دهم
دل می‌بری ز مردم و انکار می کنی؟	شرمنده نیستی که به این دستگاه حسن
هر گه ز خانه روی به بازار می کنی	یوسف به خانه روی ز بازار می کند
بر خلق ناز دولت بیدار می کنی	چشم بدت مباد، که با چشم نیمخواب
رحمی به حال تشنه‌ی دیدار می کنی	یک روز اگر کند ز تو آینه رو نهان
صائب عبث چه درد خود اظهار می کنی؟	رنگ شکسته را به زبان احتیاج نیست

ابیات برگزیده از صائب تبریزی

شراب خوردن مایشه خوردن است اینجا

نشاط دهر به زخم ندامت آغشته است

□

شمع رافانوس از پروانه می سازد جدا

پرده می شرم است مانع در میان ما و دوست

□

چون توان کردن دو یکدل راز یکدیگر جدا؟

از دل خونگرم بایگان کشیدن مثل است

خضر در ظلمات می کرد در اسکندر جدا

می کند روز سیه یگانه یاران راز هم

□

برک هارامی کند فصل خزان از هم جدا

می شوند از سرد مری، دوستان از هم جدا

می شود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

تا ترا از دور دیدم، رفت عقل و هوش من

□

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام
وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
چون کنهکاری که هر ساعت ازو عضوی برند
چرخ سکنین دل ز من هر دم کنهکاری جدا

□

به رنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان
که رنگ سرخ به خون جگر شود پیدا

□

ز ابر دست ساقی جسم محکم لاله زاری شد
که در دل هر چه دارد خاک، از باران شود پیدا

□

ز هم جدا بود نوش و نیش این گلشن
که وقت چیدن گل، باغبان شود پیدا

چنین که هست ما را بلند ساخته اند
عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا

□

که صد دریای آتش از شراری می شود پیدا
کر فقم سهل سوز عشق را اول، ندانستم

که می لرزم زهر جانب غباری می شود پیدا
من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را

□

که هر شاخ گلی دایمی است مرغ رسته بر پارا
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر کردد

□

نبسته است کسی شاهره و لهارا
به چشم ظاهر اگر رخصت تا شایست

□

نه از رحم است اگر بر پای دارد آسمان مارا
کمان بیکار کرد چون بدف از پای، نشیند

□

به یوسف می توان، نخشد تقصیر زینجا را
هوس هر چند کستخ است، عذرش صورتی دارد

□

به گلشن لذت ترک تماشای بردمارا

نه بوی گل، نه رنگ لاله از جامی بردمارا

که دست از جان خود شستن به دیامی بردمارا

مکن تکلیف همراهی به مای سیل پادگل

□

اشک وداع شنم، بیدار کردمارا

چون گل ز ساده لوحی، در خواب ناز بودیم

□

طعمه‌ی خاک شود هر که فشاندمارا

نخل مارا شمری نیست بجز کردملال

□

جو انم دست درد عشق، پیدامی کندمارا

اگر غفلت نهان در سنگ خا رامی کندمارا

که در هر کردشی مست تماشای کندمارا

ز چشم بد، خدا آن چشم میگون رانکه داردا!



به ماه مصرزیک سپهرن مضائقه کرد
چه چشداشت دگر از وطن بود مارا؟



چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش
زباده شد غم و اندوه بیشتر مارا
چنان به فکر تو در خویشتن فرورقیم
که خشک شد چو بودست زیر سر مارا



فغان کز پوچ مغزی چون جرس در وادی امکان
سر آمد عمر در فریادی فریادس مارا



تامی توان گرفتن، ای دلبران به کردن
در دست و پامیزید، خون حلال مارا



که می آید به سروقت دل مابجز پریشانی؟
که می پرسد بغیر از سیل، راه منزل مارا؟

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدی
توان در چشم موری کرد خرم حاصل ما را

□

نیم صبح از تاراج گلزار که می آید؟
که مرغان کاسه ی دیوزه کردند آشیانها را

□

عشق در کار دل سرکشته می ما عاجزست
بحر نتواند کشودن عقده ی کرداب را

طاعت ز یاد رامی بوداگر کیفیت
مهر می زد بر دهن خمیازه ی محراب را

□

ای گل که موج خنده ات از سرگذشته است
آماده باش کریم ی تلخ گلاب را

□

دل منزه بر اختر دولت که در هر صبحدم
مشرق دیگر بود خورشید عالمتاب را

□

چشم دل‌سوزی مدار از بهرمان روزسیاه
کز سکندر، خضرمی نوشد نهانی آب را

□

ضیافتی که در آنجا تو انکران باشی
سکنجی ای است فقیران بی بضاعت را

درین زمان که عتیم است جمله صحبتها
کناره کسیر و غنیمت شمار عزلت را

□

به دشواری زینجاد از کف دامن یوسف
به آسانی من از کف چون دهم دامن فرصت را؟

□

دنیا به اهل خویش ترحم نمی‌کند
آتش امان نمی‌دهد آتش پرست را

دست از جهان بشوی که اطفال

افشاده اند میوه‌ی این شاخ پست را

حادثات

□

شبنم نکر دواغ دل لاله را علاج
نتوان به کریمه شست خط سرنوشت را

□

عنان به دست فرومایگان مده زینهار
که در مصالح خود خرج می کنند ترا

□

طالعی کو، که کشایم در گلزار ترا؟
مغرب بوسه کنم مشرق گفتار ترا

□

در سرمستی که از زانوی من بالین کنی
بوسه در لعل شراب آلود نکندارم ترا

از نگاه خشک، منع چشم من انصاف نیست
دست گل چیدن ندارم، خار دیوارم ترا

□

آقدر بمری از طالع خود می خواهم
که پر از بوسه کنم چاه زرخندان ترا!

□

می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا

خنده چون مینای می‌کم کن، که چون خالی شدی

□

سر مه کویتا ترکند چشم سخلوی ترا

آنچنان که ز خط سواد مردمان روشن شود

□

شانه تواند کشودن طره‌ی شمشاد را

در کشاد کار خود مثل کشایان عاجزند

□

آشیان کردم تصور، خانه‌ی صیاد را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم

□

در گره تا چند بندم ناله و فریاد را؟

یک ره ای آتش به فریاد سپند من برس



دیگر کدام سیل کسته است بندرا؟

دریا بغل کشاده به ساحل نهاد روی



پروای سیل نیست زمین بلندرا

می زبردست خود نکند هوشمندرا



به چه امید به بازار رساند خودرا؟

یوسف از تهیدی خلق آگاه است



مصلحت نیست که بشیار نماید خودرا

هوشمندی که به بهنگامه می مستان افتد

نرساندی تو کز انجان به در دل خودرا

راه خوانیده رسانید به منزل خودرا



فشاندم در غبار خاطر خود، دانه می خودرا

فرو خوردم ز غمیرت گریه می مستانه می خودرا

نهان از پرده‌های چشم می‌کریم، نه آن شمع
که سازم نقل مجلس، گریه می‌ستاند می‌خود را

□

در بهاران، پوست برتن، پرده‌ی یگانگی است
یا سوازن، یا به می‌ده جبه و دستار را

از جهان راهی که آمد گل، مسافر می‌شود
باغبان سیوده می‌بندد گلزار را

□

چشم ترا به سرمه کشیدن چه حاجت است؟
کوته کن این بهانه‌ی دنباله دار را!

چون زندگی بجام بود مرک مثل است
پروای باد نیست چراغ مزار را

□

زد لیب‌های آب حیات می‌آید
که تشنه سربه بیابان دهد سکندر را

□

سکوه مهرخامشی می خواست کیرد از لجم
ریه نختم در شیشه باز این باده‌ی پر زور را

□

ریشه‌ی نخل کنسال از جوان افزوترست
بیشتر دلبستگی باشد به دنیا سپیرا
کشور دیوانگی امروز معمور از من است
من بپا دارم بنای خانه‌ی زنجیرا!

دردل آهن کند فریاد مظلومان اثر
نال از زندانیان افزون بود زنجیرا

□

از هایهای گریه‌ی من، چون صدای آب
خواب غرور گشت کراشنگ، ناز را

□

دیدن گل از قفس، بارست بر مرغ چمن
رخنه‌ی زندان کند لکیر تر محبوس را

□

دوام عشق اگر خواهی، مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم می‌کند خاموش آتش را

□

این زمان در زیر بار کوه منت می‌روم
من که می‌زدیدم از دست نوازش دوش را

□

یا خم می، یا سبو، یا خشت، یا سمانه کن
بیش ازین در پامینکن خاکسار خویش را

□

پرواز من بر بال و پر توست، زینهار
مسکن مرا که می‌شگنی بال خویش را

□

کاش وقت آمدن و اقف ز رفتن می‌شدم
تا چونی در خاک می‌بستم میان خویش را

□

جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

هر سر موی تو از غفلت به راهی می رود

□

بیماری نسیم دهد جان، چراغ را

دل راحت از نفس آرمیده است

□

زهی خجالت که معشوقش کندیدار عاشق را

به بوی گل ز خواب پنجمی بیدار شد بلبل

□

بچو شنم از هوا گیرند چشم پاک را

خسکی دارد ترا محروم، ورنه گلرخان

□

منت دست نوازش بود بر من سنگ را

این زمان بی برک و بارم، ورنه از جوش ثمر

□

کم نشد از کریمی مستان، خواب غلظتم
سپل نتوانست کند از جای خود این سنگ را

□

باتمی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟
سیری از خرمن نباشد دیده‌ی غمبال را

□

هر چند حسن را خاطر از چشم پاک نیست
پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را

بر جرم من بخش که آورده ام شفیع
اشک ندامت و عرق انفعال را

ده در شود گشاده، شود بسته چون دری
انگشت ترجمان زبان است لال را

□

در گردش آورد می لعل فام را
زین میش خنک لب پسندید جام را

غافل مشکوکه وقت شناسان نوبهار
چون لاله بر زمین ننهادند جام را



دل چو شد افسرده، از جسم گرانجان پاره ای است
رنگ برک خویش باشد میوه های خام را

بوسه را در نامه می پیچد برای دیگران
آن که می دارد دینغ از عاشقان پیغام را



عشق سازد ز هوس پاک، دل آدم را
دزد چون شخه شود، امن کند عالم را

شور و غوغا نمود در سفر ابل نظر
نیست آواز در، قافله می شنم را



اگر تپیدن دل تر جان نمی کردید
که می شناخت دین تیره خاکدان غم را؟



از آن چون موی آتش دیده یک دم نیست آرامم
که آتش طلعقان دارند بنض پیچ و تابم را

به دلمان قیامت پاک توان کرد خون من
همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

□

برخاطر موج است کران، دیدن ساحل
یارب تو ننگه دار ز منزل سفرم را!

□

پای به خواب رفته می کوه تحکم
توان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا

از کوه غم اگر چه دو تا کشته قائم
سکته است آبله دزیرا مرا

□

جنون به بادی پرورده چون سراب مرا
سواد شهر بود آیه می عذاب مرا

کسی به موی نیاوخته است خرمن گل
غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

□

سیاه در دو جهان باد، روی موی سفید!
که همچو صبح کراننگ ساخت خواب مرا

□

این کشتش از عالم بالاست مجذوب مرا نیست ممکن راه شبنم را به رنگ و بوزدن

□

درین سگده آن شمع تیره روزم من که انتظار نسیم سحر که اخت مرا

□

مکش زدست من آن ساعد بخارین مرا که خون زدست تو بسیار در دل است مرا

□

جنون دوری من بیش می شود از سنگ درین سگده حال فلاخن است مرا

□

کر چه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم رحروی نیست درین راه که شکست مرا

□

منم آن نخل خزان دیده کز اسباب جهان
بچ در باره جز بزرگ سفر نیست مرا

□

همه شب قافله‌ی ناله‌ی من در راه است
گر چه فریادی همچو جرس نیست مرا

زنگیان دشمن آینه‌ی بی زنگاند
طمع روی دل از تیره دلان نیست مرا

□

آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام
که بجز آبله‌ی دل، کهری نیست مرا

روزگاری است که باریک روان به سفرم
می روم راه و ز منزل خبری نیست مرا

گر چه چون سرو تا سگاله اهل نظرم
از جهان جز گره دل شمری نیست مرا

□

به بوی سپهرین از دوست صلح توان کرد
کجا فریب دهد جلوه‌ی بهشت مرا؟

ز فیض سرمه‌ی حیرت دین تماشگاه
یکی شده است چو آینه خوب وزشت مرا

دین بساط، من آن آدم سیه کارم
که فلک دانه بر آورد از بهشت مرا

□

چو برگ، بر سر حاصل نمی توان لرزید
کجاست سنگ، که دل از شمر گرفت مرا

□

می شوم گل، در کریان خاری افتد مرا
غنچه می کردم، گره در کاری افتد مرا

□

نگین نیم که خلق شمارند بد مرا
نزدیک می کنند به خدا، دست رد مرا

چندان که بازگویی خرابات می کشم
آب روان حکم قضای برد مرا

□

آب کردم چون کسی از خاک بردار مرا

بس که دارم انفعال از بی وجودیهای خویش

□

طرفی نیست درین عالم نامر مرا

گر چو خورشید به خود تیغ زخم، معذورم

□

دم فسرده‌ی این سپهر، سپهر کردم را

ز زندگانی خود، چرخ سپهر کردم را

مدکنید که کافر اسیر کردم را!

گرفت نفس غمور اختیار از دستم

□

صحبت سپهر خرابات جوان کردم را

سبک از عقل به یک رطل گران کردم را

لنگر دردتو، چون کوه گران کردم را

خانه بردوش ترا ز ابر بهاران بودم

□

وادی پیموده را از سر گرفتن مثل است
چون زلیخا، عشق می ترسم جوان سازد مرا

□

می کنم در جرعه ای اول سبکبارش زغم
چون سحر کس که بار دوش می سازد مرا

□

فیض صبح زنده دلش است از دلهای شب
مرک پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا

□

قامت خم برد آرام و قرار از جان من
خواب شیرین، تلخ ازین دیوار مایل شد مرا

□

در طریقت، بار هر کس را که نگر فتم به دوش
چون کشودم چشمش، بار بردل شد مرا

□

نخل امیدمرا جز بار دل حاصل نبود
حیف از ان عمری که صرف باغبانی شد مرا

□

تا نوشانم، نگرود در مذاقم خوشگوار
در قح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
بر نمی آیم به رنگی هر زمان چون نو بهار
سرو آزادم که دایم یک بقا باشد مرا

□

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا؟
خون دل چندان نمی یابم که بس باشد مرا

□

فحای من به نسیم بهانه ای بندست
به خاک با سرناخن نوشته اند مرا
ز من به نکته می رنگین چون لاله قانع شو
که از برای درودن نکته اند مرا

□

نیست جز پناهی دامن کنهم چون مه مصر
کو عزیز می که برون آورد از بند مرا؟

□

چون گل، دین حدیقه که جای قرار نیست
برک نشاط، برک سفر می شود مرا

□

نغان که همچو قلم نیست از نگون، سختی
به غیر رویی حاصل از سجود مرا

□

مانند لاله، سوخته نانی است روزیم
آن هم فلک به خون جگر می دهد مرا

□

نیرنگ چرخ، چون گل رعنا دین چمن
خون دل از پیاله ی زرمی دهد مرا

□

از نسیم گل پریشان کردد اوراق حواس
خلوتی چون غنچه‌ی تصویر می‌باید مرا
روی تلخ دایه تواند مرا خاموش کرد
طفل بد خویم، شکر در شیر می‌باید مرا

□

بر نمی‌دارد بر رنم من، نظر از خاک راه
می‌فشاند بر زمین جامی که می‌باید مرا

□

کران نیم به خریدار از سبکرو حی
به سیم قلب، چو یوسف توان خرید مرا
ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم
که صبح وصل شود دیده‌ی سفید مرا

□

بس که دیدم سرد مری از نسیم نوبهار
باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا

□

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطره‌ی اشک از نظر مرا

□

عمر شد در گوشه‌م صرف، گویا روزگار
می‌کند ساز از برای محفل دیگر مرا

□

تا در کمند رفته‌ی هستی فاده‌ام
دل خوردن است کار چو عهد کمر مرا

پیری مرا به گوشه‌ی عزت دلیل شد
بال سگسته شده قفس را بهر مرا

پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه
می‌کشد دست حیات شمع مغرور مرا

□

از نوازش، منت روی زمین دارد به من
چرخ سنگین دل زندگ بر زمین ساز مرا

سیل از ویرانی من شرمساری می‌برد
نیست جز افسوس در کف، خازن پرداز مرا

□

می‌کشم تهمت سجاده‌ی تزویر از خلق که چه فرسوده شد از بار سودوش مرا

□

مراز کوی خرابات، پای رفتن نیست مگر به خانه برد محتسب به دوش مرا
نکرده بود تا شا همنوز قامت راست که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان ز گینگی این بوستان در آزارم که صبح عید بود روی گل فروش مرا

□

گر بدانی چه قدر تشنه‌ی دیدار توام خواهی آمد عرق آلود به آغوش مرا!
شب زلفیه افسانه‌ی خوابم شده بود ساخت بیدار دل آن صبح بناکوش مرا

□

کی سبکباری ز بهر ائمان کند غافل مرا؟ بار هر کس بر زمین ماند، بود بردل مرا

□

هر که می‌میزد چو کشتی بر لب ساحل مرا می‌نهد از دوش خود، بار گران بر دل مرا

□

چه حاجت است به رهبر، که گوشه‌ی چشمش کشد چو سرمه به خویش از هزار میل مرا

□

از عزیزان جهان هر کس به دولت می‌رسد آشنایی می‌شود از آشنایان کم مرا

□

دل چو روگرداند، بر گرداندن او مشکل است روی دل تا برنگردیده است، بر گردان مرا

□

صورت حال جهان زنگی و من آینه‌ام جز کهورت نیست حاصل از دل روشن مرا

□

چون باز، میش شد ز نظر دو ختن مرا

حرفی که داشتم به شکار پری رخان

□

از برای بوسه ای خون در جگر کردن مرا

با چنین سالان حسن ای غنچه لب انصاف نیست

باد و چشم بسته می باید سفر کردن مرا

در بیابانی که از نقش قدم میش است چاه

□

زردی زلفت چون گل رعنا زرو مرا

صد کاسه خون اگر چه کشیدم دین چمن

□

از دیدن خنای کف پای او مرا

خون هزار بوسه به دل جوش می زند

شوقی که می برد به تماشای او مرا

می داشت کاش حوصله ی یک نگاه دور

ای عقل واکذار به سودای او مرا

خضر آورد برون ز سیاهی کلیم خویش

□

چو کرد باد به سرگشتگی برآمده ام
نمی رود دل کمره به بیچ راه مرا

هزار لطف طمع داشتیم ز ساده دلی
نکرد چشم تو مسمون به یک نگاه مرا

□

آشنایی به کسی نیست درین خانه مرا
نظر از جمع به شمع است چو روانه مرا

□

کو عشق تا به هم سکند هستی مرا
ظاهر کند به عالمیان هستی مرا

تا آتش از دم نکشد شعله چون چنار
باور نمی کنند تهیدستی مرا

□

چون فلاخن کز وصال سنگ دست افشان شود
می دهد رطل کران از غم سبکباری مرا

□

بادل بی آرزو، بردل کرانم یار را
آه اگر می بود در خاطر تمنای مرا

کوشی نخرشد ز صدای جرس ما
ما قافله‌ی ریک روانیم جهان را

□

اگر تو دامن خود را به دست مانه‌ی
زدست ما نگرفته است کس گریبان را

□

غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم
چسان در شیشه‌ی ساعت کنم ریک بیابان را؟

□

ز جسم، جان کنه‌کار را ملالی نیست
که دلپذیر کندیم قتل، زندان را

زندگی چه بر کس رسد جز مردار؟
چه لذت است ز عمر دانا، نادان را؟

□

چنان شد عام در ایام مازوق گرفتاری که آزادی کند و لکیر، اطفال دبستان را

□

چو شد زهر عادت، مضرت نبخشد به مرگ آشنا کن به تدبیر جان را

همین است پیام گلهای رعنا که یک کاسه کن نوبهار و خزان را

□

کار موقت به وقت است، که چون وقت رسید خوابی از بندرمانیدمه کنعان را

□

به با حرارت و دوزخ چه می تواند کرد؟ اگر زمانستند چشم گریان را

□

نخلی که از ثمر نیست، جز سنگ در کنارش باد مراد داند، دمسردی خزان را

□

به بهاران فشان این دانه‌ی تسبیح راز آمد

که ابر از رشته‌ی باران به دام آوردستان را

مگر بود وضع روز و شب، آن ساقی جانها

ز زلف و عارض خود، صبح و شام آوردستان را

بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشه‌ی خالی

درین موسم که سنگ از لاله جام آوردستان را

□

از ان زرداغ نمان پرده بر نمی دارم

که دست و دل نشود سرد، لاله کاران را

□

نسیم ناامیدی بدورق گرداندنی دارد

مکن نو امید از درگاه خود امیدواران را

□

ز گریه ابریه می شود سفید آخر

بس است اشک ندامت سیاه کاران را

□

امید من به خاموشی، یکی ده گشت تا دیدم
که سامان می دهد دست از اشارت، کار لالان را

□

چه حاجت است به حال آن بیاض کردن راه؟
ستاره نقطه‌ی سهوست صبح روشن را

□

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی
که هر ظرفی به رنگ خود بر آرد آب روشن را

□

دلم هر خطه از داغی به داغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب در دبالین را

□

ز افتادگی به مند عزت رسیده است
یوسف کند چکونه فراموش چاه راه؟

□

غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است
هرتیدن قاصدی باشد دل آگاه را

□

دلت ای غنچه محال است سبکبار شود
تا نریزی ز بغل این زر اندوخته را

□

غم مردن نبود جان غم اندوخته را
نیست از برق خطر فرعه می سوخته را

دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن
می شناسد دل من بوی دل سوخته را

چه قدر راه به تقلید توان پی نمودن؟
رشته کوتاه بود مرغ نوا سوخته را

□

در دیار عشق، کس را دل نمی سوزد به کس
از تب گرم است این جاشمع بالین خسته را

سینه را خامشی کنجینه می گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکته می سربسته را

ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند
بیم رسوایی نباشد نامه‌ی نوشته‌ را

□

شده خوابیده بیدار و جهان آسوده‌ اند
برده کویا خواب مرگ این بهرمان خفته را

زود کرد دچهره‌ی بی شرم، پامال نگاه
می رود کشتن به عارت، باغبان خفته را

□

عالم از افسردگان یک چشم خواب آلود شد
کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را؟

□

مشرز عمر خود نفس ناشمرده را
دقمر ساز این ورق باد برده را

بپذیر عذر باد کشتان را، که همچو موج
در دست خویش نیست عنان، آب برده را

□

می‌کند باد مخالف، شور دریا را زیاد کی نصیحت می‌دهد مشکین، دل آزرده را

□

گریه بسیار بود، نوبه وجود آمده را خاک زندان بود از چرخ فرود آمده را

ساحلی نیست بجز دامن صحرائی عدم خس و خاشاک به دیای وجود آمده را

□

عیدست مرگ، دست به هستی فشانده را پروای باد نیست چراغ نشانده را

□

چند باشم زان رخ مستور، قناع با خیال؟ در گریبان تابه کی ریزم گل ناحیده را؟

□

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال معشوق در کنار بود پاک دیده را

□

آسمان آسوده است از بیقراری های ما
گریه ی طفلان نمی سوزد دل گمواره را

□

شاید به جوی رفته کند آب بازگشت
چون شدستی زباده، بسین خوارشیشه را

چون آمدی به کوی خرابات بی طلب
بر طاق نه صلاح و فرود آرشیشه را

شد جهان در چشم من از رفتن جانان سیاه
بر دبا خود میمان من چراغ خانه را

□

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست
کج بنا کردند از اول، قبله ی این خانه را

آسمانها در شکست من کمر بسته اند
چون نکه دارم من از نه آسیایک دانه را

□

عقل منیران تفاوت در میان می آورد
عشق در یک پله دارد کعبه و تخته را

□

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را؟
سپیل یک ممان ناخوانده است این ویرانه را

□

رحم کن بر ماسیه بختان، که با آن سرکشی
شمع در شهباه دست آرد دل پروانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا دکان نیست
پیش مردم شمع در بر می کشد پروانه را

□

کم نشد از گریه اندوهی که در دل داشتم
پاک نتوان کرد بادامان تر آینه را

□

دریاب اگر اهل دلی، بیشتر از صبح
چون غنچه‌ی سگفته نسیم سحری را

□

خمار آلوده‌ی یوسف به پیراهن نمی سازد
ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

مه نومی ناید گوشه‌ی ابرو، تو هم ساقی
چو کردون بر سر چنگ آران جام حللی را

□

جان محال است که در جسم بود فارغبال
خواب آشفته بود مردم زندانی را

□

به امیدمی که چون باد بهار از درون آبی
چو گل در دست خود داریم تقد زندگانی را

□

حیات جاودان بی دوستان مرگی است پابرجا
به تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را

غنان یل راهرگز شکست پل نمی‌گیرد
نگردد قد خم مانع، شتاب زندگانی را

□

شود آسان دل از جان بر گرفتن در کهنسالی
که در فصل خزان، برگ از هوا کسیر جدایی را

□

که گفت ای غنچه‌ی غافل، دهن پیش صبا بکشا؟

سزای توست چون گل‌گریه‌ی تلخ‌پشمانی

مهیای گرسن شو، در مکتوب ما بکشا

شکایت نامه‌ی ما سبک‌رادر گریه می‌آرد

□

به حق خنده‌ی گل‌گز جبین‌گره بکشا!

میان اگر نکلنی باز، اختیار از توست

□

این وامی‌اگر سپر رود بر مراد ما

با نامرادی از همه کس زخم می‌خوریم

□

در دست دشمن است سلاح نبرد ما

در زکما برهنه‌چو شمشیر می‌رویم

□

ترجیح بنده‌ناله بود، بنده‌ناله ما

تا دور از ان لب‌شکرین همچونی شدیم

□

شویه‌ی ماسخت جانان نیست اظهار ملال
لاله‌هایی داغ می‌روند از کسار ما

□

گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم
بر مرد و دگر آن سیر کند احترام

□

یارب، که دعا کرد که چون قافله‌ی موج
آسایش منزل نبود سفر ما

□

مادر از فرزندانها هموار خجالت می‌کشد
حاک سربالانیا در کرد از تقصیر ما

□

همطالع بیدیم دین باغ، که باشد
سرپیش فلکدن، شموی شمس ما

□

گردبادی را که می بینی درین دلمان دشت
روح مجنون است می آید به استقبال ما

□

ایجا که منم، قیمت دل هر دو جهان است
آنجا که تویی، در چه حساب است دل ما

□

هر چند از بلائی خدامی رمنذ خلق
دل را به آن بلائی خدا داده ایم ما

هستی ز ما بجوی، که در اولین نفس
این کرد را به باد فنا داده ایم ما

□

چون بر زبان حدیث خدا ترسی آوریم؟
ترک قبح ز نیم عس کرده ایم ما

□

روشن شود چراغ دل ما ز یکدیگر
چون رشته های شمع به هم زنده ایم ما

بارگران، سبک به امید فلندن است
عمری است بر امید عدم زنده ایم ما

□

چون حجاب از یکدلان باده نایم ما
از هواداران پابر جای این آیم ما

بردی تشنید از گفتار ماهر کز غبار
ماهیان بی زبان عالم آیم ما

نارسیاهای طالع مانع است از اتحاد
ورن با موسی میان یار همتایم ما

□

بچ کس رادل نمی سوزد به در دما، مگر
در سواد آفرینش، چشم بیاریم ما؟

□

بلبلان در راه مایه بوده می ریزند خار
دیده ای از دامن گل پاکتر داریم ما

□

آنچه ما از دلیسای با جوانی کرده ایم هر چه با ما می کند پسری، سزاواریم ما

□

هر که پلج می گذارد، مادل خود می خوریم شیشه ی ناموس عالم در نعل داریم ما

□

از غبار کاروان چون چشم برداریم ما؟ چون مه کنعان عزیز می در سفر داریم ما

□

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز طالع بر کشته می نقش نگین داریم ما

□

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را شمع از خاکستر پروانه می ریزیم ما



مستی دنباله دار چشم خوابیم ما

از شنخون خار صبحدم آسوده ایم



تشنه‌ی بویی ازان سبب ز نخدانیم ما

چشم ما چون زاهدان بر میوه‌ی فردوس نیست



در تماشاگاه لیلی بید مجنونیم ما

از حجاب عشق توانیم بالا کرد سر



هر که شد دیوانه، چون زنجیر هماییم ما

بار فیقان موافق، بند و زندان گلشن است



نوشه بند داندی زنجیر در زندان ما

فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار

□

رزق ما آید به پای میهان از خوان غیب
منیربان ماست هر کس می شود مهمان ما

در کرفاری ز بس ثابت قدم افتاده ایم
بر نخیزد ناله از زنجیر زندان ما

□

از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم
بر شاخ گل کران بود آشیان ما

□

کقتیم وقت سیری، در گوشه ای نشینیم
شد تازمانه می حرص، قد خمیده می ما

هر چند دیده مارا، نادیده می شماری
هر جا که پاکذاری، فرش است دیده می ما

□

خوش بود در قدم صافلان جان دادن
کاش در پای خم می سنگد شیشه می ما

□

ما از تو جداییم به صورت، نه به معنی
چون فاصله‌ی میت بود فاصله‌ی ما

□

مهره‌ی گل، پی بازیچه‌ی اطفال خوش است
دل صدپاره بود بجه‌ی صد دانه‌ی ما

روزگاری است که در دیرمغان می‌ریزد
آب بردست سبو، گریه‌ی مستانه‌ما

تیره‌روزیم، ولی شب همه شب می‌سوزد
شمع کافوری ممتاب به ویرانه‌ی ما

□

نسیم صبح فتابنج بر کف استاده است
نفس چگونگی بر آرد چراغ هستی ما؟

□

پیری و طفل مزاجی به هم آمیخته‌ایم
تاشب مرکب به آخر نرسد بازی ما

□

غنچه‌ی دلگیر باران شکر خند نیست
ای نسیم عافیت، بگمیر کن از کوی ما

□

توپا به دامن منزل بکش که تا دامن
هزار مرحله دارد شکسته‌تایی ما

□

دولت بیدار اگر یک خنده‌خوابی کشید
کرد در ایام بخت ما، قضای خوابها

□

مرا از قید زبهار برون آورد عشق او
که چون خورشید طلوع شد، نهان کردند گولبها

□

به یک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز می‌پرداز شوق، چشم گولبها

□

گفتگوی کفرودین آخر به یک جامی کشد
خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها

بر کلاه خود حباب آساجه می لرزی، که شد
تاج شاهان، مهره‌ی بازیچه‌ی تقدیرها

□

تا کرد ترک می دلم، یک شربت آب خوش نخورد
بیمار شد طفل یتیم، از اختلاف شیرها

□

نمی بود ایقدر خواب غرور دلبران سنگین
اگر می داشت آوازی، سنگت شیشه‌ی دلها

□

دلم به پانی دلمان غنچه می لرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

□

صحت غنیمت است به هم چون رسیده ایم
تا کی دگر به هم رسد این تخته پاره‌ها

□

زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

نیست صائب ملک تنگ بی غمی جای دو شاه

□

چه طرف بست ندانم ز پوچ کوهیها؟

جز این که داد سرخویش را به باد حباب

که شد سیاه رخ کاغذ از دورویها

چو فرد آینه با کینات یگر و باش

فرد غفلت من از سفید مویها

چنان که شیر کند خواب طفل را شیرین

□

کنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب

ایمنی جستم زویرانی، ندانستم که چرخ

□

پوشیده است پست و بلند زمین در آب

شاه و کدابه دیده می دریا دلان یکی است



نمی خلد به دلی ناله‌ی شکایت من
شکست شیشه من بی صداست همچو حجاب



از رخت آینه را خوش دولتی روداده است
در درون خانه اش ماه است و سیرون آفتاب



بهشت بر مرثه تصویر می کند مهتاب
پیاله راقح شیر می کند مهتاب

فروغ صحبت روشن دلان غنیمت دان
پیاله کیر که بگسیر می کند مهتاب



از چشم نیم مست تو بایک جهان شراب
ما صلح می کنیم بر یک سرمه دان شراب!

من در حجاب غشتم و او در نقاب شرم
ای وای اگر قدم نهند در میان شراب

□

به احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیات دهنده بجای شراب!

□

بود روضه جهان ماهیهای گریه‌ی من
ز سخکاخ فغان ساز می‌کند سیلاب

مجوی در سفره بخودی مقام از من
که در محط، کمر باز می‌کند سیلاب

من آن شگفته بنایم دین خراب آباد
که در خرابی من ناز می‌کند سیلاب

□

آبرودر پیش ساغر یختن دون، همتی است
کردنی کج می‌کنی، باری می‌ازینا طلب

اهل همت را کمر درد و سردادن خطاست
آرزوی هر دو عالم را از ویکجا طلب

□

معیار دوستان دغل، روز حاجت است
قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب

□

حاکمان پاک طینت، دانه‌ی یک سجده اند
هر که یک دل رانوازش کرد، عالم رانواخت

□

واسوحتگی شیوه‌ی مانیست، وگرنه
از یک سخن سرود، دل نازتوان سوخت

□

خودنایی نیست کار خاکساران، ورنه من
مشت خونی می توانستم به پای دار ریخت

بس که گشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش
تاب لب بردن، تمام این ساغر سرشار ریخت

□

صد عقده زهد خشک به کارم فکنده بود
دگرش به خیر باد که تسلیج من کیخت!

□

دست بر هر چه فشادم به رک جان آویخت
دامن از هر چه کشیدم به گریبان آویخت

گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم
کو هم از پای گران خواب به دلمان آویخت

□

ذوق نظاره‌ی گل در ناله پنهان است
ای مقیمان چمن، رخنه‌ی دیوار کجاست؟

□

دخل جهان سغله نگر دبه خرج کم
چندان که می‌بزند به خاک، آرزو به جاست

□

خارخاری به دل از عمر سبکرو مانده است
مشت خار و خسی از سیل به ویرانه به جاست

□

شب که صحبت به حدیث سر زلف تو گذشت
هر که برخاست ز جا، سلسله بر پارخاست!

کرد تسلیم به من مندی تابی را
هر پسندی که دین انجمن از جا برخاست

برسان زود به من کشتی می رسانی

که عجب ابرتری باز دریا برخواست!

□

رفتن از عالم پر شور به از آمدن است

غنچه دلنگ به باغ آمد و خندان برخواست

□

کدام راه ز داین مطرب سبک مضراب؟

که هوش از سر من آستین نشان برخواست

□

در چشم پاکبازان، آن دلنواز پیدا است

آئینه صاف چون شد، آئینه ساز پیدا است

غیر از خدا که هرگز، در فکر او نبودی

هر چیز از تو کم شد، وقت نماز پیدا است

□

عتاب و لطف ز ابروی مکرخان پیدا است

صفای هر چمن از روی باغبان پیدا است

مراکه خرمن گل در کنار می باید

ازین چه سود که دیوار گلستان پیدا است؟

□

دل آزاده درین باغ اقامت نکند

وحشت سرو زبر چین دامن پیدا است

□

به خموشی نشود از محبت مستور

چه زنی مهربر آن نامه که مضمون پیدا است؟

□

بی طراوت نشود سرو جوانی که تراست

در شکر خواب بهارست خزانگی که تراست

□

حرف حق که چه بلندست ز من چون منصور

سردارست بسا ما تتر ازین سر که مراست

□

هر که افتاد، ز افتادگی ایمن کردد
چه کند سیل به دیوار خرابی که مرست؟

□

بحر، روغندر آینه‌ی سیلاب بود
پیش رحمت چه بود کردگناهی که مرست؟

□

از بس کتاب درگرو باده کرده ایم
امروز خشت میکرده از کتاب ماست!
یک نقطه انتخاب نکرده است هیچ کس
خال بیاض کردن او انتخاب ماست

□

در ظاهر اگر شهر پرواز نداریم
افشاندن دست از دو جهان، بال و پر ماست
روشن شود از ریختن اشک، دل ما
بریم که روغندر ما در جگر ماست

□

احوال خود به گریه ادا می‌کنیم ما
مژگان چو طفل بسته زبان تر جان ماست

تهانه ایم دره دور و دراز عشق
آوارگی چو ریک روان بهمنان ماست

□

پرستی که مدام است، می پرستی ماست
شبی که صبح ندارد سیاه مستی ماست

□

تاداده ام عنان توکل زد دست خویش
کلام همیشه در گره از استخاره هست

نادان دلش خوش است به تدبیر ناخدا
غافل که ناخدا هم ازین تخته پاره هست

□

همین نه خانه می مادر که زار سیلاب است
بنای زندگی خضر نیز بر آب است

اگر چه موی سفیدست صبح آگاهی
به چشم نرم تو بیدرد، پرده می خواب است



دیوانه می مارا چه غم از روز حساب است؟ دار و خط پاکی به کف از ساده دلها



در عالم فانی که بقایا به رکاب است کر زندگی خضر بود، نقش بر آب است
از مردم دنیا طمع هوش مدارید بیداری این طایفه خمیازه می خواب است

چون کوه، بزرگان جهان آنچه به سائل بی منت و بی فاصله بخشد، جواب است!



در دست دیگران بود آزاد گردنم در چار سوی دهر، دلم طفل مکتب است



از بهار نوجوانی آنچه بر جانمده است در بساط من، همین خواب کران غفلت است



چشم از برای روی عزیزان بوده کار

یعقوب را به دیده می‌نماچه حاجت است؟



مرا ز سیر خرابات نکته‌ای یاد است

که غیر عالم آب آنچه هست بر باد است

گفته به ارث رسیده است از پدر ما را

خطا ز صبح ازل، رزق آدمی را دست



ما ازین هستی ده روزه به جان آمده ایم

و ای بر خضر که زندانی عمر باد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان

بیکناهی که سزاوار به جس ابد است!



ز سادگی است به فرزند هر که خرسند است

که ماد و پدر غم، وجود فرزند است

دل درستی اگر هست آفرینش را

همان دل است که فارغ ز خویش و پیوند است

اگر زیادتی هست، حسرتی چندست

به زیر خاک غنی را به مردم دویش

□

شب در نظر مردم بیدار، بلندست

غافل کند از کوتاهی عمر نکایت

□

یک چشم زدن ره ز عدم تا به وجودست

این هستی باطل چو شرر محض نمودست

ینای تویی خبر از ذوق سجودست

کیفیت طاعت مطلب از سرشار

□

صبح نزدیک است، در فکر شب تار خودست

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست

□

چون باز چشم به تکارم دل خودست

از شرم نیست بال و پر جستجو مرا

□

خبرز تلخی آب تقا کسی دارد که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

□

ترک عادت، همه کر زهر بود، دشوار است روز آزادی طفلان به معلم بار است

□

جهان به مجلس مستان بی خرد ماند که در سکنجه بود هر کسی که بسیار است

□

دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب که هوس در دل مرغان نفس بسیار است

بر جگر سوختگانی که دین انجمنند سینه می گرم مرا حق نفس بسیار است

□

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است امید بانه نماز نکرده بیشتر است

شمر بر آتش و شبنم به بوستان برگشت
حضور خاطر عاشق، هنوز در سفر است

□

آنچه مانده است ز تبه جرمه عمرم باقی
خوردنش خون دل و ماندن او در سر است

□

رخساره‌ی ترابه نقاب احتیاج نیست
هر قطره عرق به نگهبان برابر است

غننامه‌ی حیات مرانیت پشت و روی
بیداریم به خواب پریشان برابر است

□

هر که مست است دین میکده بشیار تر است
هر که از پنجهبران است خبردار تر است

از گل روی تو، غافل که تولد گل چید؟
که ز شبنم، عرق شرم تو بیدار تر است

بار بردار ز دلها که دین راه دراز
آن رسد زود به منزل که گرانبار تر است



در طلب، مابی زبانان امت پروانه ایم
سوخن از عرض مطلب پیش ما آسانترست



حسرت مراز، همفران پیشتر فلند
پای به خواب رفته دین ره روانترست

در کارخانه ای که ندانند قدر کار
از کار هر که دست کشد کاروانترست



آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت
عمر را در موسم سیری شتاب دیگرست



اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست
چندان که شد نکه به نکه آشنا بس است



بید مجنونیم در بسا نسرای روزگار
سربه پیش انداختن از شرم، بار مابس است

□

استاده اند بر سرپاشعله تا تمام امشب کدام سوخته تهمان آتش است؟

□

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا بارقیقان موافق، سفردور خوش است

□

پیشی قافله‌ی مابه بکباری نیست هر که برداشته بار از دگران در پیش است

□

زخم طلوع سهیل شراب نزدیک است زکوه سرزدن آفتاب نزدیک است

به هر چه دست زنی، می توان خار شکست زمین می‌کده‌ی مابه آب نزدیک است

□

نالده‌ی سوخته جانان به اثر نزدیک است دست خورشید به دلان سحر نزدیک است

کار آتش کند آبی که به تلخی بخشد

ورنه دریا به من تشنه جگر نزدیک است

□

در پایه می خود، هیچ کسی خرد نباشد

تا خد بود ساکن ویرانه، بزرگ است

□

بس که با سنگ ز سخی دل من یگر ننگ است

سنگ بر شیشه می من، شیشه زدن بر سنگ است

□

حفظ صورت می توان کردن به ظاهر در نماز

روی دل را جانب محراب کردن مثل است

□

مست نتوان کرد زاهد را به صد جام شراب

این زمین خشک را سیراب کردن مثل است

□

می توان بر خود کوارا کرد مرگ تلخ را
زندگانی را به خود هموار کردن مثل است

□

گفتگوی اهل غفلت قابل تاویل نیست
خواب پای خسته را تعبیر کردن مثل است

با خیال خشک تاکی سرب یک بالین نم؟
دست در آغوش با تصویر کردن مثل است

□

نیست از مستی، زخم کوشیده می خالی به سنگ
جلوه گاه یار را بی یار دیدن مثل است

□

کر چاک کریبان ننگند راهنمایی
طغان چه شناند که دیوانه کدام است

عشق از ره تکلیف به دل پانگدازد
سیلاب نرسد که در خانه کدام است



نیست پروای عدم دلزده‌ی هستی را
از قفس مرغ به هر جا که رودستان است



پیاله‌ای که ترا وارناند از هستی
اکر به هر دو جهان می‌دهند ارزان است



از شب بخت سیاهم صبح امید ی‌نژاد
حرف خواب آلودگان است این که شب آبستن است



جوی شیراز بگل سنگ بریدن سهل است
هر که بر پای هوس تیشه زند کو حکم است



نال‌ی مظلوم در ظلم سرایت می‌کند
زین سبب در خانه‌ی زنجیر دایم شیون است



روشن‌دلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع و همان گرم رفتن است



می‌شوم من داغ، هر کس راکه می‌سوزد فلک
از چراغ دیگران نماند می‌من روشن است



کفاره می‌شراب خوریهای بی حساب
هشدار میزای متان نشستن است

غافل مشوزمرگ، که در چشم اهل هوش
موی سفید رفته به انگشت بستن است



در محرم تا چه خونها در دل مردم کند
مخنت آبادی که عیدش در بدر گردیدن است



سپیل در مانده می‌کوتاهی دیوار من است
بی سرانجامی من خانه نگهدار من است

دوستان آینه‌ی صورت احوال همند من خراب توام و چشم تو بیمار من است



از خون چوداغ لاله حصار دل من است هر جا که بوی خون شنوی منزل من است



بیا که امنان نظری هست حسن را تا آفتاب سرزده، در خانه من است



خزان ز غنچه‌ی تصویر راست می‌گذرد همیشه جمع بود خاطری که غمگین است

درین دو هفته که همان این چمن شده‌ای به خنده لب گلشا، روزگار گلچین است



به قرب گلغزاران دل بندید وصیت نامه ششم همین است

□

غربت پسندید که اقمید به زندان
بیرون ز وطن پاکندارید که چاه است

□

تیره تختیهای ما از پستی اقبال نیست
از بلندی شمع پارتوبه دور انداخته است

□

غافل مشوز پاس دل بقرار ما
کاین مرغ پر شکسته تفهها شکسته است

خواهد ثوابت شکنان یافت روز حشر
سکین دلی که توبه می مارا شکسته است!

□

جام شراب، مرهم دل‌های خسته است
خورشید، مومیایی ماه شکسته است

□

بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست
شبنم به روی گل به امانت نشسته است



پیوسته است سلسله موجهابه هم
خودراشکسته، هر که دل ما شکسته است



از حال دل مپرس که با اهل عقل چیست
دیوانه ای میانه ی طفلان نشسته است



صد بیابان در میان دارند از بی نسبتی
کر به ظاهر کوه با صحرا به هم پیوسته است

خنده پجاست برق کریمی بی اختیار
اشک تلخ و قهقهه مینابه هم پیوسته است



غافل است از جنبش بی اختیار نبض خویش
آن که ندارد که در دست اختیاری داشته است



کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب
ابر سفید این همه باران نداشته است

جز روی او که در عرق شرم غوطه زد یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است

□

کردن مکش ز تیغ شهادت که این زلال از جو یار ساقی کوثر گذشته است

□

از ما سراغ منزل آسودگی بجز چون باد، عمر با به تکاو گذشته است

□

این کرد باد نیست که بالا گرفته است از خود ریمیده ای است که صحر گرفته است

□

نغم پوشش بروغم را گرفته است خیال نان دوغم را گرفته است

ز فکر جامه و نان چون برآیم؟ که بیرون و دوغم را گرفته است

□

از دست رختیز حوادث کجا رویم؟
ما را میان بادی باران گرفته است

□

یک دلشده در دام نگاهت نگرفته است
در ناله‌ی آغوش، چو ماهیت نگرفته است

برگرد به میخانه ازین توبه‌ی ناقص
تا سپر خرابات به راهت نگرفته است

□

خمیازه‌ی نشاط است، روی گشاده‌ی گل
ورنه که از ته دل، در این جهان شگفته است؟

□

سپر خون به دلم می‌کند، نمی‌داند
که آبروی سفال شکسته از باد است

□

داند که روح در تن خاکی چه می‌کشد
هر ناز پروری که به غربت فتاده است

□

سپل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است
توبه را آتش به جان از لاله زار افتاده است

بست امید زیستن از بام چرخ افتاده را
وای بر آن کس که ز اوج اعتبار افتاده است

□

سنبل زلف از رخسار تبارکنار افتاده است
گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است

نه لباس تندرستی، نه امید پختگی
میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده است

هرگز از من چون کمان بردست کس زوری زلفت
این کشاکش در کج جانم چه کار افتاده است؟

□

داغ می گل گل به طرف دامنم افتاده است
همچوینا میکشی برگردنم افتاده است

تاگذشتی گرم چون خورشید از ویرانه ام
از کرسن گل به چشمم روزنم افتاده است



خواب ایام بهارم به خزان افتاده است

غفلت پریم از عهد جوانی پیش است



بمچوداغ لاله، نان ماه خون افتاده است

بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده است



بس که پیش یار حرمم بر زمین افتاده است!

می توان خواند از جبین خاک، احوال مرا



تامی کشی نفس، همه را باد برده است

چون غنچه این بساط که بر خویش چیده ای

خضر را اندام آب زندگانی برده است!

تادل از دستم شراب ارغوانی برده است



آن که بزم غیر از خنده پر گل کرده است

خاطر ما را پریشانتر ز سنبل کرده است

این چه رخسار است، کویا چهره پرداز بهار

آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است



نقش پای رنختگان هموار سازد راه را

مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

جان می دهد چو شمع برای نسیم صبح

هر کس تمام شب نفس آتشین زده است



مرا به بلبل تصویر رحم می آید

که در هوای تو بال و پری به هم زده است



خاطر از سبزه زنا مکر شده است

ریسمان بازی تقلید مکر شده است

شبنم از سعی به سر چشمه می خورشید رسید

قطره ماست که زندانی کو هر شده است



از باده خشک لب شدن و مردنم یکی است

تاشیشه ام تسی شده، پیمانہ پر شده است



بچ کس مثل ما را نتوانست کشود

تابه نام که طلسم دل مابسته شده است؟



ای که می پرسی ز صحبتها کزانی چرا

در باطم وقت ضایع کردنی کم مانده است



از مرگ به ما نیم نفس بیش مانده است

یک گام ز سیلاب به خس بیش مانده است

چون برک خزان دیده و چون شمع سحرگاه

از عمر ما نیم نفس بیش مانده است

نه کو حکمی هست درین عرصه، نه پرویز

آوازه ای از عشق و هوس بیش مانده است



یک عمر می توان سخن از زلف یار گفت
در بند آن مباش که مضمون نمانده است



یک دل کشاده از نفس گرم من نشد
این باغ پر ز غنچه‌ی تصویر بوده است

دیوانه شو که عشرت طفلانه‌ی جهان
در کوچه‌ی سلامت زنجیر بوده است



شیرازه‌ی طرب خط پیمانده بوده است
سیلاب عقل کریمه‌ی مستانه بوده است

امروز کرده اند جدا، خانه کفر و دین
زین پیش، اگر نه کعبه صحنخانه بوده است



در زمان عشق ما کفر است، ورنه پیش ازین
گابگاه‌های رخصت بوس و کناری بوده است

چون فخط دیده ای که به نعمت رسیده است

سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من

□

چشم ما آن چشمهای سرمه سار دیده است

ای غزال چین، چه پشت چشم نازک می کنی؟

□

زان سخله کن حذر که به دولت رسیده است

خونی که مشک کشت، دلش می شود سیاه

□

این کمان، پشت سرتیر فراوان دیده است

فلک پیرسی مرک جوانان دیده است

□

جرم زمانه ساز، فزون از زمانه است

تسلیم می کند به تم ظلم راد لیر

□

به شمع، نامه‌ی پروانه، بال پروانه است

به دوست نامه نوشتن، شعاریکانه است

که شیشه هرچه کند جمع، بهر پیمان است

اگر ز ابل دلی، فیض آسمان از توست

□

در خواب نیز قافله مارولانه است

غفلت نکشت مانع تعجیل، عمر را

این خارها که در دلم از آشیانه است

در گوشه نفس مگر از دل بر آورم

□

باغبان آبی نوشند تا گلستان تشنه است

بود تا در بزم یک بشیار، ساقی می نخورد

□

پیش چشم ابل نیش، دست بر هم سوده ای است

آنچه برک عیش می دانی درین بتان سرا



حافیت می طلبی، پای خم از دست ده
که بلاها همه در زیر سرشاری است



قلع از قامت یار است به خمیازه ی خشک
بخت آغوش من و طالع محراب یکی است



دل سودازده را راحت و آزار یکی است
خانه پرود و چو شد، روز و شب تاریکی است

قرب و بعد از طرف توست چو حق نشاسی
نسبت نقطه ز اطراف به پرکاری است



ادب سیر خرابات گمراه استنی است
طبع سیران و دل نازک اطفال یکی است



نور ماه و انجم و خورشید پیش من یکی است
آن که این آینه هارامی کند روشن یکی است

□

توان به زنده دلی شد ز مردگان ممتاز
و گرنه سینه و لوح مزار هر دو یکی است

□

به نیسی ز گلستان سفری می کرد
برک عیش من و اوراق خزان هر دو یکی است

□

بغیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است
جهان و هر چه دروست، و گذاشتنی است

□

بکشای چاک سینه که بر منکران حشر
روشن شود که صبح قیامت دمیدنی است

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است

□

نشاط یکشه بی دهر را غنیمت دان
که می رود چو خناین نگار دست به دست

میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین
دل مرا و ترا چون توان به هم پیوست؟

□

روزگار آن سبک و خوش که مانند شرار
تا نظر و اگر در چشم از عالم ایجاد بست

□

تابوی کلی سلسله جنبان نسیم است
برماره آمد شد بستان نتوان بست

□

محتسب از عاجز می دست سبوی باده بست
بسکند دستی که دست مردم افتاده بست

□

عاقبت ز در زمین چون نقش پایم بی گناه
داستم آن را که عمری چون دغا بر روی دست

□

مروبه مجلس می کر به توبه می لرزی
سوهیسه نماید برون ز آب دست

□

از می، خار آن لب میگون ز دل زلفت
داغ شراب را نتواند شراب شست

□

دین بساط، بجز شربت شهادت نیست
می که تلخی مرک از گلو تواند شست

□

شیرین به جوی شیر بر آیمخت چون شکر
خسرو دلش خوش است که بزم وصال از دست

□

دل بستگی است مادر همتی که هست
می زاید از تعلق ماهر غمی که هست

بر همت زمانه می دون اعتماد نیست
چون صبح در خوشی بسر آورد می که هست

□

صبح آینه و طفلان همه یک جا جمعند
بر جنون می زخم امروز که بازاری هست!

□

عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد
دیده خون می خورد آن جا که نگهبانی هست

□

رسم است که از جوش شمر شاخ شود خم
ای سیر، ترا حاصل ازین قد و تان چیست؟

□

داغ عمر رفته افسردن نمی داند که چیست
آتش این کاروان، مردن نمی داند که چیست

□

خامه می نقش اگر کرد و نسیم دلکش
غنچه می تصویر خندیدن نمی داند که چیست

□

ای خضر، غمیرداغ عزیزان و دوستان
حاصل تراز زندگی جاودانه چیست؟

□

دل رمیده مارا به چشم خود مسپار
سیاه مست چه داند نخبه‌بانی چیست

□

ای کوه طور، کردن دعوی مکن بلند
آخردل شکسته ما جلوه‌گاه کیست؟

□

مکن پسند مرادور از حریم وصال
که بیقراری من حالی از تماشای نیست

□

تنه چشمان راز نعمت سیر کردن مثل است
دشت اگر دریا شود، ریک روان سیراب نیست

□

بجز رنگ از شمردن این زربه دست نیست

از عمر رفته حاصل من آه حسرت است

دل را به رنگ و بوی جهان بازگشت نیست

شبنم دوبار بازی بستان نمی خورد

□

رنگ خود را چاره کن، آینه می مازد نیست

ای که خود را در دل مازشت منظر دیده ای

در درون خانه ای آینه راه کرد نیست

سینه صافان راغباری کرد بر چهره است

□

این قفل بسته، گوش به زنگ کلید نیست

امید و گشاییم از ماه عید نیست

روزم سیاه باد که چشم سفید نیست

چشم من و جد از تو، آنگاه روشنی؟

□

بر زینخاطن ارباب ملامت، بار نیست

هر که پیرا من به بدنامی درید آسوده شد

□

مرا به ساغری ای خضر نیک پی دریا ب
که بی دلیل ز خود رقم میسر نیست

□

سیرا سنی کجاست که بر ابل روزگار
روشن شود که دیده ی یعقوب کور نیست

□

اختلافی نیست در گفتار ما دیوانگان
میش از یک ناله در صد حلقه ی زنجیر نیست

□

بیتزاران نامه بر از سنگ پیدامی کنند
کو هکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

□

سپل از بساط خانه بدوشان چه می برد؟
ملک خراب را غمی از ترکلتا ز نیست



چون سو، پیوند دست مابه سر، امروز نیست

خاک مار از گل میت اخزن برداشتند



صد حیف، چشم شوخ تو کو هر شناس نیست

اشک من ورقب بیک رشته می کشد



هر که از دل بار بردارد، گران بردوش نیست

بچ باری از سو بردوش اهل هوش نیست



عمر جاویدان او، یک آب خوردن بیش نیست!

ای سکندر تابه کی حسرت خوری بر حال خضر؟



چون گل رعنا، خزان و نوبهاری بیش نیست

پشت و روی باغ دنیا را مکر دیده ایم

□

دردوزخم بیگلن و نام کنه مبر
آتش به گرمی عرق انفعال نیست

□

نفس سوخته می لاله، خطی آورده است
از دل خاک، که آرام در آن جا هم نیست

□

عدم ز قرب جوار وجود زندان است
و کز نه کیست که از زندگی پشیمان نیست

□

زهین موج ز آمد شد خود بی خبرست
بچ کس را خبر از آمدن و رفتن نیست

دل نازک به نگاه کجی آزرده شود
خار دیده چو افتاد، کم از سوزن نیست

□

به که در غربت بود پام به زندان ای پدر
یک قدم بی چاه در صحرای کنگان تو نیست

ای نسیم سپهرین برگرد از کنگان به مصر
شعله شوق مرا حاجت به دلمان تو نیست

□

گر محتسب شکست خم میفروش را
دست دعای باده پرستان شکسته نیست

□

یک دل آسوده توان یافت در زیر فلک
در بساط آسیایک دانزی شکسته نیست

□

چون وانمی کنی گری، خود گره شو
ابرو کشاده باش چو دست کشاده نیست

□

چون طفل نوسوار به میدان اختیار
دارم عنان به دست و به دستم اراده نیست



در ریاض آفرینش یک دل آسوده نیست

غنچه‌ی تصویر می لرزد به رنگ و بوی خویش



ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

از زلفان خشک جوچ و تاب عشق



امروز به جمعیت ما سلسله‌ای نیست

در موج پریشانی ما فاصله‌ای نیست

کرمی روی از خود به ازین قافله‌ای نیست

بوی گل و باد سحری بر سر راهند



روزگاری است درین دایره آوازی نیست

در بیابان جنون سلسله‌پردازی نیست



از برای دل ما قحط پریشانی نیست!

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگر

□

که باز حرف گلو کسرتوبه راسر کرد؟ که در دیده می‌سینای می‌روانی نیست

□

زخنده رویی کردون، فیرب رحم مخور که رخته‌های تفس، رخته‌هایی نیست

مجنون به ریک بادیه غمهای خود شرد یاد زمانه‌ای که غم دل حساب داشت

□

چه زان‌دیشه تجرید به خود میل‌رزی؟ سوزنی بود دین راه، میسجا برداشت

□

دل ز جمعیت اسباب چو برداشتی است آتقد رباره دل نه که توانی برداشت

□

من به اوج لامکان بردم، وگرنه پیش ازین
عشقتازی پله‌ای از در بالاتر نداشت

□

قاصدان را یقظم نومید کردن خوب نیست
نامدی ماباره کردن داشت کر خواندن نداشت

□

آن که گریان به سرخاک من آمد چون شمع
کاش در زندگی از خاک مرا برمی داشت

□

بر سر کوی تو غوغای قیامت می بود
کر شگست دل عشاق صدایی می داشت

بی خبر می‌گذرد عمر کرامی، افسوس
کاش این قافله آواز درایی می داشت

□

بوستان، از شاخ گل، دستی که بالا کرده بود
در زمان سرو خوش رفتار او بردل گذاشت!

□

خنگ لب می‌بایدم چون کشتی از دریا گذشت

خوبه بجران کرده را ظرف شراب وصل نیست

□

با وجود پل مرا از آب می‌باید گذشت

منت خنگ است بار خاطر آزادگان

□

چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی؟

□

می‌بایدم ز پیش نیم سحر گذشت

چون شمع، با سری که بیک موی بسته است

□

که روز من به شب و شب وصال گذشت

ز من مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت؟

نمی‌توانم ازین لقمه حلال گذشت!

مکن به خوردن خشم و غضب ملامت من

□

بچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت کعبه را کم کرده هر کس بی خبر از دل گذشت

□

بی حاصلی نگر که شماریم معنم از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت

□

دلم ز منت آب حیات گشت سیاه خوش آن که تشنه به آب بقا رسید و گذشت

□

زلف مشکین تو یک عمر تامل دارد نتوان سر سری از معنی پیچیده گذشت

□

تا نهادم پای در وحشت سرای روزگار عمر من در فکر آزادی چو زندانی گذشت

نوبهار زندگی، چون غنچه شکفته ام
جمله در زندان تنگ از پاکدامنی گذشت

□

به کلک قاعده دانی سلگتی مرساد
که توبه نامه ما با خط شکسته نوشت!

□

فغان که کو هکن ساده دل نمی داند
که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت

□

در پیش غنچه می دهن دلغیرب او
تا پسته لب کشود، دل خود به جان یافت!

□

خم چو کرد دقد افراخته می باید رفت
پل برین آب چو شد ساخته می باید رفت

من گرفتیم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته می باید رفت

□

ساقی، ترا که دست و دلی هست می بنوش
کز بوی باده دست و دل من ز کار رفت

خوش وقت رهروی که درین باغ چون نسیم
بی اختیار آمد و بی اختیار رفت

□

جان به این نغمه آمد که سبک برگردد
از گرانخواهی مثل سفر از یادش رفت

□

روزگار آن سبک و خوش که مانند شرار
روزی زین خانه تاریک پیدا کرد و رفت

□

هر که آمد در غم آباد جهان، چون کرد باد
روزگاری خاک خورد، آخر به هم پیچید و رفت

□

وقت آن کس خوش که چون برق از کریان وجود
سبرون آورد و بوضع جهان خنید و رفت

□

توان به دستگیری اخوان ز راه رفت یوسف به ریمان برادر به چاه رفت

□

آه که کودک مزاجهای انامی زمان ابجد ایام طفلی راز سر باید گرفت
شیشه با سنگ و قیج با محتسب یک رنگ شد کی ندانم صحبت ما تو خواهد گرفت

□

دامن پاکان ندارد تاب دست انداز عشق بوی سیر این ز مصر آخر ره کنعان گرفت

□

چون صبح اگر عزیمت صادق مد کند آفاق را به یک دو نفس می توان گرفت

□

از راه گفتگو دل و جان می توان گرفت این ملک را به تیغ زبان می توان گرفت

□

از شیر بادست به من می حلال تر
زین لقمه می غمی که مراد گلو گرفت

□

مخضر قملش به مهربال و پرآماده شد
هر که چون طاوس دنبال خود آرایی گرفت

□

دلم زگریه می ستانه هم صفا نگرفت
فغان که آب شد آینه و جلا نگرفت

□

تنهانه اشک رازمرا حسته حسته گفت
غماز رنگ هم به زبان شگفته گفت

□

سر به گریبان خواب، از چه فرو برده ای؟
بر قدر و شنلان، جامه بریده است صبح

حاجت شمع و چراغ، نیست شب عمر را
تا تو نفس می کشی، تیغ کشیده است صبح

□

رنگین شود یک گل خورشید باغ صبح

شمعی بس است ظلمت آئینه خانه را

□

مستی شب نهد سوده خمیازه صبح

عیش امروز علاج غم فردا نکند

□

لریز کن سومی خود از آب جوی صبح

زان پیش کز غبار نفس بی صفا شود

□

وقت شمع خوش که پاد حلقه ماتم نهاد

دل ز بهر دوان شود از گریه خالی زودتر

□

اجتماع دوستان یکدم آمد به یاد

سربه هم آورده دیدم برگ های غنچه را

□

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است
که از حلاوت آن، لب به یکدیگر چسبد

□

نه از روی بصیرت ساید بال بها افتد
یه مست است دولت، تا کجا خیزد، کجا افتد

□

ز شرم او نگاهم دست و پالم کرد چون طفلی
که چشمش وقت گل چیدن به چشم باغبان افتد

□

نیست امروز کسی قابل زنجیر خون
آخر این سلسله برگردن مامی افتد!

□

حسن در هر نگهی عالم دیگر کردد
به نسیمی ورق لاله و گل برگردد

دم جان بخش نسیم سحری را دیاب
پیش ازان کز نفس خلق مکرر کردد

□

که اگر بازستانند، دو خندان کردد!

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتی است

□

دوراه است این که در نزدیکی منزل یکی کردد

طریق کفرودین در شاهره دل یکی کردد

□

تسیری نگشایم که به من باز نکردد

هرگز ز کمانخانه می ابروی مکافات

□

نشیند هر که با من یک نفس، همدرد می کردد

چو برک سبز که با خزان زرد می کردد

□

که بلب در قفس از بوی گل خشود می کردد

به پیغامی مراد یاب اگر مکتوب نفرستی

□

کرانی می‌کند بر تن، چو سربی جوش می‌گردد
سوجون خالی از می‌گشت، بار دوش می‌گردد

□

آدمی سپر چو شد، حرص جوان می‌گردد
خواب در وقت سحرگاه کران می‌گردد

□

عزیزی هر که راد مصر، هستی از سفر آید
مراد غ دل کم‌گشته از نو تازه می‌گردد

مراگر خنده‌ای چون غنچه در سالی شود روزی
به لب تا ز تده دل می‌رسد، خمیازه می‌گردد

□

دلیل راحت ملک عدم، همین کافی است
که هر که رفت به آن راه، بر نمی‌گردد

□

ز روی گرم، کار مهر تمان می‌کند ساقی
ازین می‌بخاند کس باد امن تر بر نمی‌گردد

□

مراستوان به ناز و سرکرانی صید خود کردن
نگردم کرد معشوقی که کرد دل نمی کردد

□

حضور قلب بود شرط در ادای ناز
حضور خلق ترا در ناز می آرد

□

مرواز پرده برون بر اثر نکست زلف
که سراز کوجهی زنجیر برون می آرد!

□

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه می ابر
چنان رود که دل مور را نیا زارد

□

هزار حیف که در دودمان عشق نماند
کسی که خانه می زنجیر ایا دارد!

کجاست عالم تجرید، تا برون آیم
ازین خرابه که یک بام و صد هوا دارد

□

ندیدم یک نفس راحت ز حس ظاهر و باطن
چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد؟

□

ندیدم روز خوش تارفت دلمان دل از دستم
که در غربت بود، هر کس عزیز می در سفر دارد

□

درین میخانه از خاکی نهادان، چون سبوی می
که بار دوش می کرد که بار از دوش بردارد؟

□

کدام روز که صحبت نمی تراشد دل؟
خوشا حضور بر بمن که یک صنم دارد

□

نمی کرد به خاطر هیچ کس را فلک بر کشتن
چه خاک دلنشین است این که صحرا می عدم دارد

□

می شوم چون تپی از باد، به سرمی غلتم
بمخونم بر سپازور شرمم دارد

□

زردنخوش ندارم خبر، همین دانم
که هر چه جز دل خود می خورم زیان دارد

فغان که آینه رخسار من نمی داند
که آشنایی تر دامنان زیان دارد

□

به جان رساند مراد غ دوستان دیدن
چه دنجوشی خضر از عمر جاودان دارد؟

□

میان خوف و رجاحتی است عارف را
که خنده در دهن و گریه در گلو دارد

□

مراسر گشتی نگذاشت بر زانوگذارم سر
خوشا منصور کز دار فنا سر منبری دارد

□

دل راه در آن زلف کر حکمیر ندارد
دیوانه می ماطلع ز بنجر ندارد

□

اندیشه تکلیف در اقلیم جنون نیست
در کوه می ز بنجر عس راه ندارد

□

قدم به چشم من خاکسار نگذارد
ز ناز پاه زمین آن نثار نگذارد

□

عرق شبنم گل خشک نکته است هنوز
مگذارید که کلچین به شتابش برود

□

دل سودازده عمری است هوایی شده است
آه اگر راه به آن زلف پریشان نبرد!

□

آه سردی خضر راه ما بکباران بس است
هر نسیمی از چمن برک خزان را می برد

□

یک جا قرار نیست مرا از شتاب عمر
در رکذار سیل، که را خواب می برد؟

□

عشق، اول ناتوانان را به منزل می برد
خار و خس را زودتر دریا به ساحل می برد

□

مارا به کوچی غلط انداختن چرا؟
دل را بغیر زلف پریشان که می برد؟

□

دولت سگدلان زود بسرمی آید یل از سینه کساره سرعت گذرد

□

پیری به صد شتاب جوانی ز من گذشت پل رانیده ام که ز سیلاب بگذرد

□

از کوه ای که آن گل بی خار بگذرد موج لطافت از سردیوار بگذرد

ای کار ساز خلق به فریاد من برس زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

□

بهرمان رفتند اما داغشان از دل ز رفت آتشی بر جای ماند کاروان چون بگذرد

□

بنای توبه ی سنگین ما خطر دارد اگر بهار به این آب و تاب می گذرد



در چنین فصل که نم در قح شبنم نیست
خار دیوار تر آب ز سرمی گذرد



دل دشمن به تهنیتی من می سوزد
برق ازین مزرعه بادیده ترمی گذرد



آسایش تن غافلیم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا سربه هوا کرد

در معرکه می عشق، دلیرانه نمازید
بر صفحه می دریا توان مشق شنا کرد



از تر لرزش میش محکم شد بنای عظمت
رعه سپری مرا آگاه توانست کرد



تار و پود عالم امکان به هم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آن کس که یک دل شاد کرد

□

مرازیاد تو برد و تراز خاطر من
سم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد؟

□

مادر خاک به فرزند نمی پردازد
روی در منزل و ماوای پدریاید کرد

□

بر چه اش غبار خجالت نشسته باد!
سیلی که بر خرابه من ترکناز کرد

مست خیال راه وصال احتیاج نیست
بوی کلم ز صحبت گل بی نیاز کرد

□

گل کرد چون شفق ز گریبان و دانش
چندان که چرخ خون مرپایمال کرد

□

شیرازه‌ی بهار تا شاگسته بود
تا مرغ پر شکسته می ما فکربال کرد

□

ز آب من جگر تشنه ای نشد سیراب
چه سود ازین که فلک لعل آبدارم کرد؟

مرا به حال خود ای عشق بیش ازین مگذار
که بی غمی یکی از اهل روزگارم کرد!

□

شوریده تر از سیل بهارم چه توان کرد
در بیج زمین نیست قرارم چه توان کرد

شیرازه نکسیرد به خود اوراق حواسم
بر هم زده ی زلف نخارم چه توان کرد

چون ماه درین دایره هر چند تمامم
از پهلوی خویش است مدارم چه توان کرد

□

علاج غم به می خوشگوار نتوان کرد
به آب، آینه را بی غبار نتوان کرد

□

مصیبت دگرست این که مرده دل را
چو مرده تن خانی به کور نتوان کرد

□

ایقدر کز تو دلی چند بود شاد، بس است
زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد

□

رنگماد روز روشن می نماید خویش را
از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد

□

بلبلان چمن ای گل آن چنان سر کن
که در بهار سراز خاک بر توانی کرد

□

فغان که کاسه ی زرین بی نیازی را
گر نه چشمی ما کاسه کدایی کرد

بهوش باش دلی را به سونخراشی
به ناخنی که توانی کره کثافی کرد

□

صفحه ی روی ترا دید و ورق بر کرداند
ساده لوحی که به من دوش نصیحت می کرد

□

کجاست تیشه فرهاد و مرگ دست آموز؟ که ماند کوه غم و غمگسار رفت به کرد

درین دو هفته که با برقرار خود بودیم هزار دولت ناپیدا رفت به کرد

□

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچه‌ی خاموش، بلبل را به گفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلوده‌ی لیلی، هنوز میدم چون سربه‌پیش انداختن بار آورد

□

گریه‌ی مادر پرده دارد عیشهای بی‌کمان خنده‌ی بی اختیار برق، باران آورد

عشق شورانگیز پیش از آسمان آمدید مینبان اول نکلان بر سرخوان آورد

□

کوچه‌ی زنجیر بن بست است در ظاهر، ولی هر که رفت آنجا، سراز صحرا برون می آورد



خواب پوچ این عزیزان قابل تعبیر نیست
یوسف مارا که از زندان برون می آورد؟



من که روزی از دل خود می خورم در آتشم
وای بر آنکس که نعمتهای الوان می خورد



کم کم دل مرا غم و اندیشه می خورد
این باده عاقبت سر این شیشه می خورد



زمرک تلخ پروانست بی برک و نولیان را
چراغ تنگستان خامشی را از هوا گیرد



به آه داشتیم امیدها، ندانستم
که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد

□

کدام آتش زبان کرد این دعا در حق من یارب
که دامن هر که را سوزد، مرا آتش به جان گیرد

□

فریب عقل خوردم، دامن مستی را کردم
ندانستم که این جا محتسب بشمار می گیرد

□

چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش
که در حرف او صد جا زبان شانه می گیرد!

□

جنونی گو که آتش در دل پر شورم اندازد
ز عقل مصلحت بین صد میان دورم اندازد

□

نیم سنگ فلاخن، لیک دارم بخت ناسازی
که برگرد سر هر کس که کردم، دورم اندازد

□

کریبان چاک از مجلس میاسیرون، که می ترسم
گل خورشید خود را در کریبان تواند آزد

□

دل بیدار ازین صومعه داران مطلب
کاین چراغی است که در دیرمغان می سوزد

□

شعار حسن تکمین، شیوه عشق است میثابی
به پایان تا رسید یک شمع، صد پروانه می سوزد

□

ای که چون غنچه به شیرازه ی خود می بالی
باش تا سلسله جنیان خزان بر نخیزد

□

کند معشوق را بی دست و پا، میثابی عاشق
بلرزد شمع بر خود، چون ز جاپروانه بر خیزد

□

ورنه پیدا است چه از مشت پری بر خیزد

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند

□

کسی که ز طاق دل افتاد از جابر نمی خیزد

گر از عرش افتد کس، امید زیستن دارد

□

که بی نسیم، گل از شاخسار می ریزد

کدام دیده می بدد کسین این باغ است؟

□

می روم چون سیل، تا دیبا به فریادم رسد

دامن صحرا سبزه از چهره ام کرد ملال

□

که گل و میوه این باغ به چیدن نرسد

به تماشا ز بهشت رخ اوقع باش

به من خسته بجز چشم پریدن نرسد

قسمت این بود که از دفتر پرواز بلند

توز لعل لب خود، کام مکیدن بردار
که به با جز لب خمیازه مکیدن نرسد

□

مسلمان می شمردم خویش را، چون شد دلم روشن
ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنا پیداشد

مرصائب به فکر کار عشق انداخت یکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیداشد!

□

یک چشم خواب تلخ، جهان در بساط داشت
آن هم نصیب دیده شور حجاب شد

□

غنفلت نگر که بردل کافر نهاد خویش
هر خط باطلی که کشیدم صلیب شد

□

به امید بهشت نیه زاهد خون خورد، غافل
که خود باغ بهشت از یک دوساغ می تواند شد

سگت شیشه‌ی دل را کوصدایی نیست

که این صدا به قیامت بلند خواهد شد

□

رهر و صادق و سامان اقامت، بهیات

صبح چون کرد نفس راست، روان خواهد شد

□

به تازیانه غیرت سری بر آرز خاک

که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد

□

دل خراب مرا جور آسمان کم بود

که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان کون شد!

□

بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟

چراغ زندگی گل کرد، کی پروانه خواهی شد؟

مشو غافل دین گلشن چو شبنم از نظر بازی

که تا بر هم گذاری چشم را، افسانه خواهی شد

□

چرا در آشنایی ایتقدر کس بیوفاباشد؟

به اندک روی کرمی، پشت برگل می کند شبنم

□

بیشتر شکوهی یوسف ز برادر باشد

دشمن خانگی از خصم برونی بترست

□

که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد

به آهی می توان دل راز مطلبهاتمی کردن

□

همیشه روزی من رزق دیگران باشد

غم مرادگران بیش می خورد از من

□

سر خود می خورد آن پسته که خندان باشد

مهرزن بردهن خنده که در بزم جهان

□

نیست پروای اجل دلزده‌ی هستی را
شمع ماتم ز چه دلگیر مردن باشد؟

□

تابه چند از لب می‌کون تو ای بی‌انصاف
روزی مال لب خمیازه‌مکین باشد؟

□

من بر سر آنم که به زلف تو زخم دست
تا سنبل زلف تو چه سرداشته باشد؟

□

تیره روزان جهان را به چراغی دیاب
تاپس از مرک ترا شمع فزاری باشد

□

مشو از صحبت بی‌برک و نولیان غافل
که شب قدر نمان در رمضان می‌باشد

ز انکشت اشارت، در کربان خار دارم
بلای آدمی را بدتر از شهرت نمی‌باشد

□

باز آمدان خشک مگو حرف حق بلند
منصور را بسین که چه از دار می کشد

□

آن که دامن بر چراغ عمر من زد، این زمان
آستین بر کریمه شمع مزارم می کشد

□

کی سرازینغ شهادت جان روشن می کشد؟
شمع در راه نسیم صبح کردن می کشد

□

دکوی میکشان نبود راه، بخل را
این جاز دست خشک سو آب می چکد

□

چنین کز باز گشت نوبهاران شد جوان عالم
چه می شد که بهار عمر ما هم بازمی آمد؟

از شوق آن برودش، روزی بغل کشودم
آغوش من چو محراب، دیگر به هم نیاید

□

ره ندارد جلوه‌ی آزادگی در کوی عشق
سرواگر کارند این جا سید مجنون می‌دمد

□

شوق من قاصد بیدر کجای داند؟
آقدر شوق تو دارم که خدای داند!

□

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند

دل ز بی‌عشتی درون سینه‌ام افسرده شد
داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

□

زین گلستان که به رنگینی آن مغروری
مشت خاکی به تو ای باد سحر خواهد ماند

زینمه لاله بی داغ که در گلزار است داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

□

عاقبت در سینه ام دل از پتین باز ماند بس که پر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند

رفت ایام شباب و خار خار او ز رفت مشت خاشاکی ز سیل نوبهاران باز ماند

□

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم نقش پایی چند از آن طاوس زرین بال ماند

□

خزان رسید و گل افشانی بهار ماند به دست بوسه فریب چمن، نثار ماند

ز خوشه چینی این چهره های کندم کون سفید را به نظریک جو اعتبار ماند

□

معاشران بسکیر از جهان رفتند
بغیر آب روان هیچ کس به باغ نماند

چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت؟
که در فضای زمین، گوشه‌ی فراغ نماند

□

از شامانی سخن در عهد پیری می‌زنم
لب به دندان می‌کزم اکنون که دندانم نماند

□

به صد خون جگر دل راصفا دادم، ندانستم
که چون آئینه روشن شد، به روشنگر نمی‌ماند

□

کلوی خویش عبث پاره می‌کند بلبل
چو گل سگفته شود، در چمن نمی‌ماند

□

باز چه می‌نسیم خزانند لاله‌ها
دامن اگر به دامن کهسار بسته‌اند



از صدرتار سنبزرگان به آستان
از عالم آستانه نشینان گذشته‌اند



در کشاد غنچه‌ی دل‌های خونین صرف کن
این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند



سریچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار
کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند



عشق بالادست و جان بپزیرم داده‌اند
ساغر لبریز و دست ریشه دارم داده‌اند



نومید نیستم ز ترا زوی عدل حق
زان سر دهند هر چه ازین سرنداده‌اند

□

بر زمین ناید ز شادی پای ما چون کرد باد
تا لباس خاکساری در بر ما کرده اند

□

ما طوطیان مصر سکر خنجر غم تیم
ما را از شیر صبح وطن باز کرده اند

یارب چه گل سلفه که امروز در چمن
کلبه به جای چشم، دهن باز کرده اند!

□

ایمن نیم ز سرزنش پای رهروان
کشت مراب را هکذر سبز کرده اند

□

نیست در روی زمین، یک کف زمین بی انقلاب
وقت آمان خوش که در زیر زمین خوابیده اند

□

نیست چندان ره به ملک پنجمی از عارفان
تا برون از خویش می آیند، در میخانه اند

بر نمی دارد شراکت ملک تنگ بی غمی

زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

□

خامه ام، گفت و شنیدم به زبان دگر می است

من چه دانم چه سخنها به زبانم دادند؟

□

به چه تقصیر، چو آینه روشن یارب

تخت عشق پریشان نمانم کردند؟

□

مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند

ساده لوحان که در کعبه و تخته زدند

□

کی در تن خاکی دل آگاه گذارند؟

یوسف نه عزیز می است که در چاه گذارند

□

تاکعبه روان روی به تخانه گذارند

بردار تقاب ای صنم از حسن خدا داد

شب نوبت پرواز به پروانه گذارند

رمزی است ز پاس ادب عشق، که مرغان

□

ستاره سوختگان قدر دان یکدگر کند

در آدم چوبه مجلس، پسند جای نمود

□

گذشتگان پل این سیل خانه پردازند

زر فحکان ره دشوار مرک شد آسان

□

شب شود کوتاه، چون صبح از دو جانب سرزند

طی شد ایام جوانی از بنا گوش سفید

□

شبنم هموز بر رخ گل آب می زند!

یک صبحدم به طرف گلستان گذشته ای

از دست رود خامه چونام تو نویسند
پرواز کند دل چو پیام تو نویسند

ز ماه فلک سیرم و نه مهر جانتاب
تا بوسه‌ی من بر لب بام تو نویسند

□

ز رفتن دگران خوشلی، ازین غافل
که موجهامه بایکدیگر هم آغوشند

□

طمع ز اختر دولت مداریکرنگی
که هر چه سبز کند آفتاب، زرد کند

□

سخن عشق اثر در دل ز نماند نکرد
نفس صبح چه باغچه‌ی تصویر کند؟

شخه‌ی دیده وری کو، که دین فصل بهار
هر که دیوانه‌گشته است به زنجیر کند!

□

دامن شادی چونم آسان نمی آید به دست پسته را خون می شود دل، تالابی خندان کند

□

دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما به وطن هر که رسد یاد از غربت نکند

□

آرزو در طبع پیران از جوانان است بیش در خزان، هر برگ، چندین رنگ پیدامی کند

□

دیدن آینه را بر طاق نیسان می نهی کربدانی شوق دیدارت چه بادل می کند

□

خانه‌ی چشم زین باشد سفید از انتظار بوی پیراهن به کنعان خانه روشن می کند

□

بس که ترسیده است چشم غنچه از غارتگران
بال بلبل را خیال دست گلچین می کند

□

یک دل به جان رساند من دردمند را
با صد دل شکسته صنوبر چه می کند؟

□

یک دل، حواس جمع مرا تار و مار کرد
زلف شکسته توبه صد دل چه می کند؟

ای بحر، از حجاب نظر باز کن، یسین
کاین موج بقرار به سائل چه می کند

□

یک بار سربراز حجب قهای ناز
دست مرا یسین به کریان چه می کند

□

پنجهری زپای خم، برد به سیر عالم
ورنه به اختیار کس، ترک وطن نمی کند

□

قامت خم مانع عمر سبک رفتار نیست
سپل از رفتن نمی ماند اگر پل بشکند

□

تار و پود موج این دریا به هم پیوسته است
می زند بر هم جهان را، هر که یک دل بشکند

□

تا سبزه و گل هست، ز می توبه حرام است
توان غم دل را به بهار دگر افکند

□

دور کردن را به احسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی به پای خود شرمی افکند

□

از سرمستی صراحی کردنی افزاخته است
آه اگر دست کلوکیر عس کرد و بلند

□

یکباره بستن در انصاف خوب نیست
دیوار باغ را مکن ای باغبان بلند

□

غفلت زدگان دیده‌ی بیدارند
از مرده‌ی قدرش بمانند

□

غافل از حال دل، ترسم که این ویرانه را
دیگران بی صاحب انکارند و تعمیرش کنند

□

مصرع بر جسته‌ام دیوان موجودات را
زودی آیم به خاطر، گرفتارموشم کنند

□

خانۀ بردوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانۀی نوشیدهر جامی روند

□

چون صبح، زیر خیمه‌ی دلگیر آسمان
روشن‌دلان به یک دو نفس سپرمی شوند

□

بر زبار تعلق که شاخه‌های درخت
نمی‌شوند سبکبار تا سمرندهند

□

شد سخن در روزگار چنان کاسه که خلق
در شنیدن بر سخور من احسان نهند!

□

دکوی مکافات، محال است که آخر
یوسف به سر راه زینجا نشیند

□

گفتم از کردون کشاید کار من، شد به تر
آن که روشنگر تصور کردش، ز نثار بود

□

زودمی باشد زهم در پیری اوراق حواس آه سردی ریزش برک خزان را بس بود

□

بر نمی دارد زمین خاکساری اتیاز در فقادن، سایه‌ی شاه و کدایکسان بود

□

دیوانه‌ی ما را نخریدند به سنگی در کوه‌ی این سنگدلان چند توان بود؟

□

شیوه عاجزگشی از خسروان زمینده نیست بی تکلف، حیلہ‌ی پرویز نامردانه بود

□

روزگاری است نرقمیم به صحرای جنون یاد مجنون که عجب سلسله‌جنابانی بود!

□

بلاهی چشم کبود تو آسانی بود

من آن نیم که به سیرنگ دل دهم به کسی

□

ورنه کوتاهی ازان زلف کر هکیر نبود

دل دیوانه‌ی من قابل زنجیر نبود

عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

عمر مردم همه در پرده‌ی حیرانی رفت

□

همه روی زمین یک لب خندان می بود

کر گلگو کسیر نمی شد غم نان مردم را

□

داغ فرزند دست فوت وقت، از دل چون رود؟

حسرت اوقات غفلت چون زدل بیرون رود؟

□

این نه موجی است که از خاطر سائل برود

یاد آن جلوه‌ی مستانگی از دل برود؟

راست چون راه، سبکبار به منزل برود

هر که باری ز دل رهروان بردارد

□

خوشادلی که به دنبال آرزو نرود

سراب، تشنه لبان را کند بیابان مرگ

□

تا تو می آیی به مجلس، دل به صد جامی رود

رفتی و از بدگانه های عشق دوری

ریشه در دل می کند خاری که در پامی رود

در طریق عشق، خار از پاکشیدن مثل است

□

کاروان در کاروان سنگ ملامت می رود!

در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست

دختر زبایه مستان به خلوت می رود

در خرابات مغان بی عصمتی راه نیست

□

روشنکد وجود بود آرمیدگی
آئینه است آب چو همواری رود

□

جایی نمی روی که دل بدگمان من
تا باز کشتن توبه صد جانمی رود

□

دل رابه هم شکن که ازین بحر پرخطر
تا شکنند سفینه به ساحل نمی رود

از پاشکستان چراغ است تیرگی
زنک که ورت از دل عاقل نمی رود

□

هر جلوه ای که دیده ام از سروقامتی
چون مصرع بلند زیادم نمی رود

□

بیچ کس عقده امی از کار جهان باز نکرد
هر که آمد که بهی چند برین کار افزود

□

محراب صبح کوشه‌ی ابرو بلند کرد
ساقی مهل ناز صراحی قضا شود

□

می شود خون خوردن من طاهر از رخسار یار
از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
می شود قدر سخن سخنان پس از رفتن پیدا
جای بلبل در چمن، فصل خزان پیدا شود

□

به داد من برس ای عشق، بیش ازین پسند
که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

□

عشق فکر دل انکار ز من دارد پیش
دایه پر همسر کند طفل چو بیمار شود
آن که از چشم تو افکند مرابی تقصیر
چشم دارم به همین درد گرفتار شود

□

می خوردن مدام مرابی دماغ کرد
عادت به هر دو که کنی بی اثر شود

□

برکشاد دل من دست ندارد تدبیر
به دیدن مگر این نامه ز هم باز شود

□

گل بی خار دین غمگده کم سبز شود
دست در کردن هم، شادی و غم سبز شود

طی شد ایام برو مندی مادر سختی
بچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

□

سیل دریا دیده هرگز بر نمی کرد به جوی
نیست ممکن هر که مجنون شد در عاقل شود

□

بیتون راجان شیرین کرد در تن کو هکمن
عشق اگر بر سنگ اندازد نظر، آدم شود

□

دریا شود ز کریه بی رحمت، کنار من
از چشم هر که قطره‌ی اشکی روان شود

□

هر نیسی می‌تواند خضر راه او شدن
هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود

□

تادل نمی‌برم ز کسی، دل نمی‌دهم
صیاد من تحت گرفتار من شود

□

اگر از همسفران، بیشتر اقم چه شود
پیش ازین قافلده، همچون خبر اقم چه شود

عمر هارفت که چون زلف پریشان توام
زیر پای توشبی کر به سراقم چه شود

□

چو غنچه هر که درین گلستان گشاده شود
مرا به خنده‌ی شادی دهان گشاده شود

نخیده گل ز طرب، خرج روزگار شدم
چو غنچه‌ای که به فصل خزان کشاده شود



مشو ز وحدت و کثرت دو بین، که یک نورست
که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

بیج جان رسد هر که همش پست است
پر گشته تخس و خار آشیانه شود



یا سو، یا خم می، یا قبح باده کنند
یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

بوسه هر چند که در کیش محبت کفرست
کیست بهای ترایند و طامع نشود؟

این لب بوسه فیزی که تر داده خدا
ترسم آینه به دیدن ز توقع نشود



که رو نهاد به هستی، که از پشیمانی
نفس گسته به معموره‌ی عدم نشود؟

□

دست بردل نه که در بحر پر آشوب جهان شاهد عجزت هر دستی که بالامی شود

□

موج سراب، سلسله جنبان مثنوی است پروانه بیقرار ز مهتاب می شود

□

نسبت به شغل سیده می ماعبادت است از عمر آنچه صرف خور و خواب می شود

□

دست هر کس را که می گیری دین آشوبگاه بر چراغ زندگی دست حمایت می شود

□

چندان که در کتاب جهان می کنم نظر یک حرف بیش نیست که تکرار می شود

□

می چون دو سال عمر کند، پیر می شود

دور نشاط زود به انجام می رسد

□

بخت سیاه اهل، هنر سبزی شود

روزی که برف سرخ بار در آسمان

□

چون صدف کز آب نوشتم، عقده‌ی دل می شود

گر شکر در جام ریزم، زهر قاتل می شود

□

یوسف از دامان پاک خود به زندان می شود

بیکناهی کم کنای نیست در دیوان عشق

□

چهره‌ی برگ خزان، زرد از جدایی می شود

رشته‌ی پیوند یاران را بریدن سهل نیست

□

بال شکسته است کلید در قفس
این فتح بی شکستگی بر نمی شود

□

دندان باز خوردن نعمت تمام ریخت
اندوه روزی از دل ماکم نمی شود

□

توان به آه لشکر غم را شکست داد
این ابر از نسیم پریشان نمی شود

□

رتبه‌ی زمره‌ی عشق ندارد زاهد
بگذارید که آوازه خبت شود

همچو پروانه جگر سوخته‌ای می باید
که ز خاکستر مابوی محبت شود

□

مگر به دلغ عزیزان سوخته است دلش؟
کسی که زندگی پدیدار می خواهد

□

چنین که ناله‌ی من از قبول نومیدست عجب که کوه صدای مرا جواب دهد

□

دهن خویش به دشنام میالازنهار کاین زر قلب به هر کس که دهبی باز دهد

□

بی حاصلی است حاصل دل تا بود دست این شاخ چون سگته شودبار می دهد

با خون دل بساز که چرخ سیاه دل بی خون، به لاله سوخته نانی نمی دهد

□

از در حق کن طلب سگته دلان را شیشه چو بسگت پیش شیشه کر آید

□

در سلسله‌ی یک جهمان نیست دورنگی یک ناله ز صد حلقه‌ی زنجیر بر آید

□

ز شرم کند، سروموزون ز خاکم سراغنده چون بید مجنون بر آید

ز بس خاک خورده است خون عزیزان به هر جا که ناخن زنی خون بر آید

□

لاله دارد خبر از برق بسکیر بهار که نفس سوخته از خاک بدر می آید

□

آمد کار من ورشته تسبیح کی است که ز صدر هکذرم سنگ به سرمی آید

□

ناکسی بین که سر از صحبت من می پیچد سر زلفی که به دست همه کس می آید

رویکردان نشود صاف دل از دشمن خویش آخر آینه به بالین نفس می آید



زخم این آینه چون آب به هم می آید

در دل صاف ماند اثریغ زبان



تا ببینیم چه از آب برون می آید!

کشتی عقل فلندیم به دریای شراب



برسان آینه را تا نفسی می آید

از دل خسته می من کر خبری می گیری



درختی را که سرما سوخت، دودش بر نمی آید

ماند از سرد مریه های دوران در جگر آهم



که طفل شوخ، دست خالی از بستان نمی آید

بر آن رخسار نازک از نگاه تند می لرزم

□

زدست من بغیر از چشم مالیدن نمی آید

ز خواب نیستی بر حبه ام از شورش هستی

□

به کام تشنه چکیدن ز من نمی آید

در آتشم که چو آب گم ز سنگدلی

□

کز آشیانه پریدن ز من نمی آید

من آن سنگتت پروبال طایرم چون چشم

□

صداغیر از پسند از بیج کس بیرون نمی آید

در آن محفل که من بردارم از لب مهر خاموشی

گل بی شرم از آغوش خس بیرون نمی آید

عبث مرغ چمن بر آب و آتش می زند خود را

□

که دستگیری من از سونمی آید

به پای خم برسانید مشت خاک مرا



زینچا چشم یاری از صبا دارد، نمی داند
که بوی سپر من چشم چون دستار می باید



نگهبانی خوبان شوخ چشم بلاست
چو گل زباغ رود باغبان بیاساید



امید دلگشایی داشتم از گریه می خونین
نذاستم که چون ترشد گره، دشوار بشاید



سگسته حالی من پیش یار باید دید
خزان رنگ مراد بهار باید دید

مراز روز قیامت غمی که هست این است
که روی مردم عالم دوبار باید دید!

خراب حالی این قصرهای محکم را
ز روزن نظر اعتبار باید دید

□

بنامید بجز آینه و آب، کسی
که به دنبال سرم روز سفر می‌گردید

□

از قید فلک بر زده دامن بگریزید
چون برق، ازین سوخته خرمن بگریزید

هر جا که کند گرد غم از دور سیاهی
زیر علم باده می‌روشن بگریزید

ما تگده می‌خاک، سزاوار وطن نیست
چون سیل، ازین دشت به شون بگریزید

□

احوال من مسررس، که با صد هزار درد
می‌بایدم به درد دل دیگران رسید

□

نیست از خونابه نوشان هیچ کس جز من به جا
ساغریک بزم می‌باید مرا تنها کشید



از سبک قدران سنگین خواب می باید کشید

آه ازین شورش که ناز دولت بیدار را



باغ را چون ابر در آغوش می باید کشید

گلشن از نازک نهالان یک تن سیمین شده است

چند روزی هم سوبردوش می باید کشید

مدتی سجاده می تقوی به دوش انداختی



چاره دانه ای که سراز خاک بر کشید

میدان تیغ بازی برق است روزگار



ز شکر می که به طفلی مرابه کام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا



تا نگر دی مست، این بار گران توان کشید

زندگی با هوشیاری زیر کردون مثل است

میش ازین نخلت ز روی کودکان نتوان کشید

می زخم بر کوچی دیوانگی در این بهار

□

ای به همت از زینجا کمتران، غمخیزت کنیدا!

یوسف مادر ترا زو چند باشد همچو سگ؟

□

که رخ به خون جگر شسته لاله می روید

چه ماتم است ندانم نهفته در دل خاک؟

□

هر چه دارید به می در شب مهتاب دهید

صحبت صافلان برق صفت در گذرست

□

ای سکندر، طمع از چشمه می حیوان بردار

شاهی و عمر ابد هر دو به یک کس ندهند

□

دزیر خرقه شیشه‌ی می را نگاه دار

این ماه را نهفته در ابر سیاه دار

پیرمغان ز توبه ترا منع اگر کند

زنهار کوش هوش به آن خیره خواه دار

□

یارب مرا ز پر تو منت نگاه دار

شمع مرا ز دست حیات نگاه دار

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار

وقت شباب دامن فرصت نگاه دار

□

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری

جمدی کن و دامان سحرگاه نگه دار

□

به هر روش که توانی خراب کن تن را

ازین ستمگده سیلاب را دریغ دار

□

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست
از خراج آسودگی خواهی، به سلطاناش گذار

نسخی مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن، بر طاق نیانش گذار

□

به سگر این که شدی پیشوای کرمروان
ز نقش پای چراغی به راه ما بگذار

□

جان قدسی در تن خاکی دوروزی پیش نیست
موج دریادیده در ساحل نمی کسود قرار

□

کاش در زندگی از خاک مرابرمی داشت
آن که بر تربت من سایه کند آخر کار

□

عقل پیری ز من ایام جوانی مطلب
که در ایام خزان صاف شود آب بهار

□

چون گل رعنا، خزان را در نهادار و بهار

از فروغ لاله آتش زیر پا دار و بهار

□

بمحو آب از بردار یها به روی خود میار

گر به جرم سینه صافی سنگبارانت کنند

□

یک ره ای ناله می بیدرد، به آن ماه بپر

خبر حسرت آغوش تهیدست مرا

□

ندانستم که در خشکی شود این خار کیر اتر

به پسری، گفتم از دلمان دنیا دست بردارم

□

می کنم هر چند با مردم مدارا بیشتر

چون زمین نرم از من کرد بر می آورند

□

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
حرص کداشود طرف شام بیشتر

مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود
چندان که می خوری غم ایام بیشتر

□

دارد نظریه خانه خرابان همیشه عشق
ویرانه فیض می برد از ماه بیشتر

□

چراغ مسجد از تاریکی میخانه افروزد
شب آید نباشد گوشه‌ی محراب روشتر

فروغ عاریت بانور ذاتی بر نمی آید
که روز ابر باشد از شب مهتاب روشتر

□

زندان به روزگار شود نشین و ما
هر روز می شویم ز دنیا ریمده تر

□

چون سیل نوبهاران، زین کوهسار بگذر

از سخلای دنیا، ای شیشه بار بگذر

با چهره‌ی خزان، از نوبهار بگذر

هنگام بازگشت است، نه وقت سیر و گشت است

□

چشم بی شرم مرشد پرده‌ی خواب دگر

صبح آگاهی شود کتقم مراموی سفید

□

نمی رود دل و دستم به هیچ کار دگر

بغیر عشق که از کار برده دست و دلم

□

نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل

□

نمی کشد دل غمگین به گفتگوی دگر

به گفتگو ز رود کار عشق پیش و مرا

□

ز حرف سرد ناصح غلتم افزود بر غفلت
نسیم صبح، شد خواب مرا افغانی دیگر

□

فرصت نمی دهد که بشویم ز دیده خواب
از بس که تندمی گذرد جویبار عمر

□

صبح است ساقی می چون آفتاب گیر
عیش ریمده را به کد شراب گیر

دل می شود سیاه ز فانوس بی چراغ
در روز ابر، باده می چون آفتاب گیر

□

ذوقی است جانفشانی یاران به اتحاق
بهر قص نیستی شود دست شرار گیر

□

جز گوشه می قناعت ازین خاکدان مگیر
غیر از کنار، هیچ ز ابل جهان مگیر

□

رنگ من کرده به بال و پر عفتار و از
نیست ممکن که به چنیدن بطمی آید باز

□

اشکم ز دل به چهره دویدن گرفت باز
این خانه می شسته چکیدن گرفت باز

□

بخشی که بود از رک خواب آرمیده تر
از شوق دست یار جمیدن گرفت باز

□

زاهد خشک کجا، گریه می ستاند کجا؟
آب در دیده می تصویر نگر و دگر مرکز

□

صافی و تیرگی آب ز سر چشمه بود
بی دل پاک، سخن پاک نگر و دگر مرکز



کدام آبله پاعزم این بیان کرد؟
که خار با همه کردن کشیده اند امروز



روزی که آه من به هواداری تو خاست
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز



بدر عزت موی سفید پیران را
ز جای خویش به تعظیم صجدم بر خیز

دین جهان نبود فرصت کمر بستن
ز خاک تیره، کمر بسته چون قلم بر خیز



از دل آگاه، در عالم، همین نام است و بس
چشم پیداری که دیدم، حلقه می دام است و بس

از سرمه مغان، نگاه حسرت مانگزد
عربال افشانی ما تا لب بام است و بس



چون نگردم کرد سرتاپای او چون کرد باد؟
پاکدامانی که می‌ینم میان است و بس



بید مجنونیم، برگ ما زبان خامشی است
گل پچین از برگ ما، احوال بار ما مپرس



از دشمنان خود توان بود بی خبر
آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس؟



سنگ و کوه، دیده حیران میزان را یکی است
استیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس



در دیار ما که جان از بهر مردن می‌دهند
آرزوی عمر جاویدان ندارد هیچ کس

□

زگاہوارہ تسلیم کن سینہ می خویش

میان بحر بلا در کنار ماد باش

□

ای صبح مزین خندہ می بجا، شب وصل است

گر روشنی چشم منی، پرده نشین باش

□

یاد از نگاه کسیر طریق سلوک را

در عین آشنایی مردم، رمدہ باش

□

بی محبت مکذران عمر عزیز خویش را

در بہاران عنذیب و در خزان پروانہ باش

صحبت شہای میخواران ندارد بازگو

چون ز مجلس می روی بیرون، لب پیمانہ باش

□

ای شاخ گل، بہ صحبت بلبل سری بکش

سیار بر رضای دل باغبان مباحش

□

دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

در جهه‌ی کشاده‌ی کله‌نخاه کن

آزرده از گذشتن این کاروان مباش

آب روان عمرز اساده خوشترست

□

لاله در کوه بدخشان کر نباشد کو مباش

شمع بر خاک شهیدان کر نباشد کو مباش

نقش بر دیوار زندان کر نباشد کو مباش

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را؟

□

هر طفل نی سوار کند تا زمانه اش

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت

□

مار لاله ریزش مژه‌ی اسلبار بخش

چون تاک اگر چه پای ادب کج نهاده ایم

یک ذره صبر هم به من بقرار بخش

ای آن که پای کوه به دامن سگسته‌ای

□

گرانی می‌کند بر خاطرش یادم، نمی‌دانم
که باین ناتوانی چون تو انم رفت از یادش؟! □

□

ز انقلاب جهان بی‌بران نیم لرزند
که هر چه میوه نذارد نمی‌فشانند □

□

برهمن از حضور بت، دل آسوده‌ای دارد
نباشد دل به جان را که در غیب است معبودش □

□

عیار گفتگوی او نمی‌دانم، همین دانم
که در فریاد آرد بوسه را بهای خاموش □

□

به آب می‌برد و تشنه‌باز می‌آرد
هزار تشنه‌جگر را چه زنجانش □

□

به زور، چهره‌ی خود را شکفته می‌دارم
چو پسته‌ای که کند زخم سنگ خندان

□

به غم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گل از بی طاقی، چون خار آویزد به دامنش

□

به آه سرد من آن شاخ گل سرد نمی‌آرد
وگر نه هر نسیمی می‌برد از راه بیرونش

□

دل بی طاقی چون طفل بد خود بغل دارم
که توانم به کام هر دو عالم داد مسکینش

□

بازی بخت نخور، کز بهر عبرت بس بود
آنچه آدم دید از آن گندم نای جو فروش

می‌کند مستی کو ارا تلخی ایام را
وای بر آن کس که می‌آید درین محفل به هوش



ز حال دل خبرم نیست، ایقدر دانم
که دست سانه نگارین برآمد از مویش



ساحلی نیست به از شستن دست از جانش
آن که سیلاب ز پی دارد و دیدار پیش



آن که در آینه میتاب شد از طلعت خویش
آه اگر در دل عاشق نگر در صورت خویش

حاصل من چومه نوز کمانخانه چرخ
تیر باران اشارت بود از شهرت خویش



چون هر چه وقف گشت بزودی شود خراب
کردیم وقف عشق تو ملک وجود خویش

هر چند تا بریم، فرومایه نیستیم
تا بر زیان خلق گزینیم سود خویش

□

دردستان وجود از تیره بختی چون قلم
رزق من کوتاهی عمرست از گفتار خویش

□

حرف سبک نمی بردم از قرار خویش
از هر صد آنچه کوه نیازم وقار خویش

آغو شتم از کشاکش حسرت چو گل دید
شاخ کلی ندید شبی دکنار خویش

□

کاش می دیدی به چشم عاشقان رخسار خویش
تا دینخ از چشم خود می داشتی دیدار خویش

ای که می جویی کشادکار خود از آسمان
آسمان از ما بود سرگشته تر در کار خویش

□

از گهر سنجی این جوهر میان نزدیک است
که ز ساحل به صدف باز برم کوهر خویش

□

ماودیا نمودیم به هم کوهر خویش

ریخت از ریشه نخلت به زمین ساغر خویش

□

من به امید چه شیرازه کنم دقتر خویش؟

نکنند باد خزان رحم به مجموعه ی گل

□

کافر مباد کشته می تیغ زبان خویش!

خود کرده ام به سگوه تر خصم جان خویش

آسوده خاطر م ز بهار و خزان خویش

چون سرود مقام رضا ایستاده ام

□

در بهار آن کس که می بندد در دستان خویش

جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان

□

نخلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش

از بقراری دل اندو هکین خویش

دایم به خون کرم شفق غوطه می خورم
چون صبح صادق از نفس راستین خویش



چو زلف ماتمیان در هم است کار جهان
ازین بلای سیه، دور دار سانه خویش

چو یوسفم که به چاه افتد از کنار پدر
اگر به چرخ برآیم ز آستانه خویش



نیم به خاطر صحرا چو کرد باد کران
نفس چو راست کنم، می برم کرانی خویش



بر دشمنان شمر دم، عیب نهانی خویش
خود را خلاص کردم، از پاسبانی خویش

در دشت با سراجم، در بجزیر آابم
چون موج در عذابم، از خوش عنانی خویش

□

چه سود ازین که بلندست دامن فانوس؟
چو بیج وقت نیاید به کار کریم می شمع

□

چو برگ غنچه می شکفته تا گرفته دلان
نشد که سربه هم آریم یک زمان درباغ

□

از برگ سفر نیست توی دامن یک گل
آسوده همین آب روان است دین باغ

ای دیده می کلچین باد باش که شبنم
از دور به حسرت نگران است دین باغ

□

تیره نخنی لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تولد داشتن روشن چراغ؟

صحبت ناهنس، آتش را به فریاد آورد
آب دروغن چو باشد می کند شیون چراغ

□

از ظلمت وجود که می برده برون؟
کر شمع پیش پای نمی داشت نور عشق

□

کر چه افسانه بود باعث شیرینی خواب
خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه‌ی عشق

□

به زور عقل گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست و تازیانه‌ی عشق

□

حیف فرماد که با آنمه شیرین کاری
شده خواب عدم از تلخی افسانه‌ی عشق

□

تو فکر نامه‌ی خود کن که می پرستان را
سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه‌ی تاک

□

کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست

موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک؟

پاکدامانی است باغ دلکش آرزو را

یوسف بی جرم را از سنگی زندان چه باک؟

□

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ

هر که را برداشت صبح از خاک، شام اقدب به خاک

در وصال از حسرت سرشار من دارد خبر

هر که را در پای گل، از دست جام اقدب به خاک

□

از بجز شکوه باد و دیوار می کنم

چون داغ دیده ای که کند گفتوبه خاک

غافل به ماندگان نظر از رفتگان کند

گر صد هزار خلق رود پیش از تو به خاک

□

در زهد من نهفته بود رگبت شراب

چون نغمه های ترکه بود در باب خنک

□

عالم خاک از وجود تازه رویان مفلس است
برنجی خنیزد گل ابری ازین دریای خشک

□

در جام لاله و قبح گل غریب بود
در دور عارض توبه مصرف رسید رنگ

بال و پر همد حریفان سست عهد
بومی رود به باد چو از گل پدید رنگ

□

خنده می لنگ از ترحم هایم کزید شد
تا که راد کوهسار عشق آمد بابه سنگ؟
همچنان در جستجوی رزق خود سرکشتم
گرچه کشتم چون فلاخن قناع از دنیا به سنگ

□

نفس رسیده پامان و در قلم و خاک
نیا قسم فضای نفس کشیدن دل



نمی روم قدمی راه بی اشاره‌ی دل
که خضر راه نجات است اسخاره‌ی دل

علاج کودک بدخوردایه می‌آید
کجاست عشق، که درمانده‌ام به چاره‌ی دل



گلی که آفت پشردگی نمی‌بیند
بهان گل است که چینند از نظاره گل



هر که از حلقه‌ی ارباب ریاسلم جست
بچ جاتا در میخانه نکسیر آرام

جسم در دامن جان سیده آویخته است
سپل در گوشه‌ی ویرانه نکسیر آرام



چه سود ازین که چو یوسف عزیز خواهم شد؟
مرا که عمر به زندان گذشت و چاه تمام

کجاست نیتی جاودان، که بیزارم
ازان حیات که گردد به سال و ماه تمام

□

حاکساری ز شکایت دهنم دوخته است نقش پایم که به هر را هکذا ساخته ام

□

منم آن لاله که از نعمت الوان جهان بادل سوخته و خون جگر ساخته ام

□

از سبباران راه عشق نخلت می کشم بر کمر هر چند جای توشه دامن بسته ام

□

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام

□

بر کرانباری من رحم کن ای سیل فنا که من این باره امید تو برداشته ام

□

بچ کس رادل نمی سوزد به من چون آفتاب
گر چه از بام بلند آسمان افتاده ام

□

چون به داغ غربت من دل نوزد سنگ را؟
خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده ام

□

از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد
چون نکریم من که از دلدار دور افتاده ام

تیشه فرهاد کرده است هر موبرتنم
تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده ام

□

با همه مشکل کشایی خاک باشد رزق من
بر سر راه چون کلید ابل فال افتاده ام

□

ز سرد مری احباب، در ریاض جهان
تام برک سفر چون گل خزان زده ام

□

کسی به خاک چو من کوهری نیندازد
به سوز کره روزگار وا شده ام

□

چو سید اگر چه درین باغ بی برآمده ام
به عذر بی شماری سایه کس ترا آمده ام

به پای قافله رفتن ز من نمی آید
چو آفتاب به تنهاروی برآمده ام

همان به خاک برابر چو نور خورشیدم
اگر چه از همه آفاق بر سر آمده ام

□

چون قلم، شد تنگ بر من از سیه کاری جهان
نیست جز یک پشت ناخن، دستگاه خنده ام

□

سال مادر پرده دل خون خود را خورده ام
تا دین گلزار چون گل یک دهن خنیده ام

□

بر زمین ناید ز سادی پای من چون کرد باد
تا خس و خاشاک هستی را به هم چسبیده ام

□

از جور روزگار ندارم شکایتی
این کرک را به قیمت یوسف خریده ام

بر روی نازبالش گل تکیه می کند
عاشق به شوخ چشمی شبنم ندیده ام

□

حسن در زندان همان برمند فرماندهی است
من عزیز مصر را در وقت خواری دیده ام

□

از حریم قرب، چون سنگم به دور انداخته است
چون فلاخن هر که را بر کرد سرگردیده ام

□

مرد مصاف در همه جایافت می شود
در بیچ عرصه مرد تکل ندیده ام

□

باور نمی‌کنم که به منزل رسیده‌ام

از بس که بی‌مکان به در دل رسیده‌ام

□

من به یک دل، عاشق صد آتشین رخساره‌ام

دیدن یک روی آتشک را صد دل کم است

□

زان غم من زود آخ شد که بی‌غنواره‌ام

غم به قدر غمگسار از آسمان نازل شود

□

با سکر و حی به خاطر ما گران چون روزه‌ام

با کرات قدری سبک در دیده‌هایم چون نماز

□

کوته نمی‌شود به شنیدن فسانه‌ام

سودای زلف، سلسله‌جنان گفتگوست

□

خسکسال زهد نم در جوی من نگذاشته است

تشته یک هبهای کره مستانه ام

در مذاق من، شراب تلخ، آب زندگی است

شیشه چون حالی شد از من، پر شود پیما ام

□

چشم کشایش از خلق، نبود بچ باجم

در بزم میوادان، لب بسته چون کتابم

□

نگرید از سفیدیهای مو آینه ام روشن

زهی غفلت که در صبح قیامت می برد خوابم

مکن ای شمع با من سرکشی، کز پاکدانی

به یک خمیازه خشک از توقع، همچو محرابم

□

نومید نیم از گرم سیر خرابات

در بحر سگته است سو، همچو حبابم

□

گر شوی باخبر از سوز دل می‌تابم
دم آبی نخوری تا کنی سیرابم

محرمی نیست در آفاق به محرومی من
عین دریایم و سرکشه تراز کردابم

□

بود از موی سفید امید بیداری مرا
باش پر کشت آن هم بهر خواب غفلتم

□

چهره‌ی یوسف ز سیلی گرمی بازاریافت
سایه دستی ز اخوان وطن می خواستم!

□

چه شهاروز کردم در شبستان سرزلفش
که اوراق دل صدپاره را بر یکدیگر بستم

□

از جام پنخودی کرد، ساقی خدا پرستم
بودم ز بت پرستان، تا از خودی زرستم

راهی که راهنزن زد، یک چندامن باشد
ایمن شدم ز شیطان، تا توبه را شکستم

از خودم ابرون بر تاگی دین خرابات
مستی و هوشیاری، سازد بلند و پستم

□

به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می بندد
اگر دست من می بود، اول بار می بستم

□

تسی شود به لبم نارسیده رطل کران
ز بس که ریشه دوانده است رعشه در دستم

□

جدا چو دست سبوز سرم نمی گردد
ز بس به فکر تو مانده است زیر سردستم

□

چه بامن می تواند شورش روز جزا کردن؟
که از دل سالها دلمان محشر بود در دستم

□

دلنگ از ملامت اغیار نیستم چون گل، گرفته در بغل خار نیستم

دیوانه ام که بر سر من جنگ می شود جنس کساد کوچ و بازار نیستم

□

رزق می آید به پای خویش تا دندان به جاست آسیاتاهست، داندیشه نان نیستم

□

نشر از نامردی در پرده چشم شکست از ره هر کس به مریگان خار و خس برداشتم

بی نیاز از خلق از دست دعای خود شدم حاصل عالم ازین یک کف زمین برداشتم

من که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم

□

نرمی ره شد چون محل تار و بود خواب من جای گل، امی کاش آتش زیر پامی داشتم

عاقبت ز در زینم آن که از روی نیاز

سال با روی دستش چون دعای دایم

□

تمام از کردش چشم تو شد کار من ای ساقی

زدست من بگیر این جام را که ز خویشتن رفتم

ز بهر آن کسی نگرفت شمع پیش راه من

به برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم

□

من آن روزی که برگ شادمانی دایم چون گل

بهار خنده رو را غنچه تصویر می گفتم

هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می آمد

که چون خورشید، مظهرهای عالم می گفتم!

□

عالم پنجه‌ری بود بهشت آبادم

تابه هوش آدم، از عرش به فرش افتادم

از دم تیغ که هر دم به سرم می بارد

می توان یافت که سهواً علم ایجادم

□

عناذری نمی آمد ز من سیل بهاران را
دل دیوانه را در کوچه و بازار سردادم

□

منم آن غنچه غافل که ز بی جو صکلی
سر خود در سیریک خنده چجا کردم

□

چو نقش پاکیزدم خاکساری تا شوم ایمن
ندانستم ز بهواری فزون پامال می کردم

□

از حاکمان ز صافی طینت جدا شدم
از دست روزگار برون چون دعا شدم

□

من که بودم کرد باد این بیابان، عاقبت
چون ره خوابیده بار خاطر صحران شدم



به هر کجا که نشستم خط غبار شدم

دین قلمرو آفت، ز ناتوانیها



صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم

فیض دین بختبری بود چو بشمار شدم



سپیل در هر جا که پا افشرد، من ویران شدم

عشق بر هر کس که زور آورد، من کتشم خراب



کریک دوروز بار دل کاروان شدم

چون ماه مصر، قیمت من خواست عذر من

چون خواب، رفته رفته به چشمش گران شدم

اول ز رشک محرمیم سرمه داغ بود



اگر چه با جواب خشک ازین کهسار خرندم

بزرگان می کنند از تلخرونی سرمه در کارم

□

که بر هر نقطه من صدبار چون پرکار کردیم

منه انگشت بر حرفم، اگر در سخن داری

□

به یک دیدن، ز صد نادیدنی آزاد کردیم

مراسم را کرد از اهل دولت، دیدن دربان

□

نجاستی که من از قامت دو تا دارم

ز راستی نبود شاخه های بی بر را

□

به امید که من از عارض او چشم بردارم؟

نظر برداشت بشنم در هوای آفتاب از گل

□

نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

شود بار دلم آن را که از دل بار بردارم

شود پر شور عالم چون ز سرد ستار بردارم

چو مینای پر از می قنده دارم به زیر سر

□

که می گوید پری در دیده‌ی مردم نمی آید؟
که دایم در نظر باشد پریزادی که من دارم

□

نمی باید سلاحی تیز و ستان شجاعت را
که در سر پنجه خضم است شمشیری که من دارم

شراب گفته در سیری مراد در جوان دایم
که دارد از میدان این چنین سیری که من دارم؟

□

تا شامی بهشت از خلوت تم بیرون نمی آرد
به است از بخت در بسته زندانی که من دارم

زاکسیر قناعت می شمارم نعمت الوان
اگر رنگین به خون کرد لب نانی که من دارم

□

امیدم به بی دست و پایی است، ورنه
چه کار آید از دست و پایی که دارم؟

سندست کز جاجد، جانماید
درین انجمن آشنایی که دارم

□

کوننده هم مردم عالم گله می خویش
پیش که روم من که ز عالم گله دارم؟

□

نگاه گرم را سرده به جانم تادلی دارم
مراد یاب ای برق بلاتا حاصلی دارم

□

از من خبر دوری این راه مسرید
چندان نفسم نیست که پیغام گذارم

□

جگر سنگ به نومیدی من می سوزد
آب حیوانم و از ریک روان تشنه ترم

□

تابه کی بردل ز غیرت زخم پنهانی خورم
باتویاران می خوردن و من پشیمانی خورم

می کنم در کار سائل این کهن تابوت را
تابه کی سیلی دین دریای طوفانی خورم؟

□

چه نسبت است به مژگان مرا نمی دانم که پیش چشمم و از پیش چشمها دورم

□

عزیزی خواری و خواری عزیز می آورد در آغوش پدر از چاه و زندان می لرزم

کمان بال و پرواز کرد دستیر بی پر را در آغوش وصال از بیم بجران می لرزم

□

نخوایده است با کین کسی هرگز دل صافم ز بستر چون دعا از سینه های پاک بر خیرم

□

ز خال گوشه ی ابروی یار می ترسم ازین ستاره ی دنباله دار می ترسم

زرنگ و بوی جهان قانعم به بی برگی خزان گزیده ام از نوبهار می ترسم

□

چند دایره‌ی مردم عاقل باشم تخته‌ی مشق صد اندیشه‌ی باطل باشم

فتح بابی نشد از کعبه و تجانه مرا بعد ازین کوش بر آواز در دل باشم

□

چون کوهر کرامی آدم دین بساط مسجود آفرینش و مردود آتشم

□

هستی موهوم موج سرابی بیش نیست به که بر لوح وجود خود خط باطل کشم

□

از غم دنیا و عشقی یک نفس فارغ نیم چون ترازو از دو سردایم کرانی می کشم

دست و پا کم می کنم زان زکس نیلوفری من که عمری شد بلای آسمانی می کشم

□

کز شیر به دشنام کند دایه خموشم

در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم

□

نیم غمگین به سنگینی اگر مشهور شد گوشم

دلی خالی ز غمیت در حضورم می توان کردن

نخل چون کوهکن زین بازی طفلانه خویشم

ز جوی شیر کردم تلخ بر خود خواب شیرین را

□

که غنچه شکل پرواز در پرو بالم

در آشیان به خیال تو آتد رماندم

□

که کند گریه به روز سفر از دنیالم

کیست جز آنه و آب درین قحط آباد

□

نه ذوق بودن و نه روی باز کردیدن
چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم

شوم به خانه مردم، نخونده چون مهمان؟
که من به خانه خود چون نخونده مهمانم

□

نسازد لحن ترانی چون کلیم از طور نو میدم
سک پرورده عشقم، زبان نازمی دانم

□

به میزان قیامت، بیش کم، کم بیش می آید
زبان این ترازو را نمی دانم، نمی دانم

□

گل من از خمیر شیشه و جام است پنداری
که چون خالی شدم از بادیه، خندیدن نمی دانم

□

در حرکه ترا دیده، به حسرت نگرانم
عمری است که من زنده به جان دگرانم

بیداری دولت به سبک و حی من نیست
هر چند که در چشم تو چون خواب کرانم

□

ر بوده است ز من اختیار، جذب می بحر
عنان گسته تر از رشته های بارانم

□

به عشق پاک کردم صرف عمر خود، ندانتم
که از تردامنی با آنچه، بهمبستر شود بشنم

□

نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب
خوشوقت می شوند حریفان ز شیونم

□

بعد ایامی که گلها از سفر باز آمدند
چون نسیم صبحدم می باید از خود رفتنم

□

بال و پری نمانده که بریکدگر زخم

کرمی زخم به هم کف افسوس، دور نیست

□

لب مخمور به خمیازه اگر باز کنم

می کند چرخ سگک به سگک خنده حساب

□

هر چه هر کس آورد با خویش ممانش کنم

خاندای از خاند آینه دارم پاکتر

□

آقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش کنم

آه کز بی حاصلیانیست در خرمن مرا

□

پایه دالان صدف، پو کمر جمع کنم

گوشه ای کو، که دل از فکر سفر جمع کنم

چون دل خویش ز صدر را هکذر جمع کنم؟

رنخه در کار ز تسبیح فزون است مرا

□

دعوی کردن فرازی با اسیری چو کنم؟ در صف آزاد مردان این دلگیری چون کنم؟

من که توانم کلیم خود بر آوردن ز آب دیگری را از رفیقان دستگیری چون کنم؟

□

روشنلی مانده درین باغ و بوستان با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

□

چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم؟ دلم نمی دهد این صفحه را سیاه کنم

□

نیست یک جبهه واکرده درین و خشکاه نتم روی خود از شهربه صحرا چه کنم؟

□

دردم کم شود از گفتن و دردی که مراست از تهی کردن دل می شود افزون، چه کنم؟

من نه آنم که تراوش کند از من گدای
می دهد خون جگر رنگ به سیرون، چه کنم؟

□

بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست
میوه چون در شهر شد بسیار، نوبر می کنم

□

ابرام در شکستن من ایستد چرا؟
آخر نه من به بال تو پرواز می کنم؟

از بس نشان دوری این ره شنیده ام
انجام را تصور آغاز می کنم

□

خنده و جان بر لبم یکبار می آید چو برق
ابر می گردید به عالم چون تبسم می کنم

□

می دهم جان در بهای حسن تا در پرده است
من گل این باغ را در عجبکی بومی کنم

□

چو عکس چهره خود در پیاله می بینم خزان در آینه برک لاله می بینم

مرا از سیر چمن غم، ترا نشاط رسد تو خنده گل و من داغ لاله می بینم

□

ز ناکامی گل از هم صحبتان یار می بینم گلی کز یار باید چیدن از اغیار می بینم

همان ریزند خار از ناسا سپاه چشم من به مژگان گر چه از راه عزیزان خار می بینم

□

هر مصلحت عقل، کم از کوه غمی نیست کور ظل کرانی که سبکبار نشینم؟

□

دین ریاض من آن شبنم کز نجانم که در خزان به شکر خواب نوبهار روم

□

ناتمان، چون مه نو، یاد من خواهند کرد
از نظر روزی که چون خورشید ناپیدا شوم
فکر شبته تلخ دارد جمعه را بر کو دکان
من چسان غافل به سپری از غم فردا شوم؟

□

ز من کناره کند موج اگر حباب شوم
فریب من نخورد تنه که سراب شوم

□

نزدیک من میا که ز خود دور می شوم
دنبه نخودی ز وصل تو مجور می شوم
از دیده هر چه رفت، ز دل دور می شود
من پیش چشم حلق ز دل دور می شوم

□

شکایتی است که مردم ز یکدیگر دارند
شکایتی که دین روزگار می شوم

□

حاصل نشد از خرمن دومان پرکاهم

چندان که دین دایره چون چشم پریدم

□

من انصاف از خریداران دین بازار می خواهم

به سیم قلب یوسف را نمی گیرند از اخوان

□

دل نمی سوزد دین کشور عزیزان را به هم

زنده می سوزد برای مرده در هندوستان

□

وقت شورش بر نمی دارند سرز پای هم

داع آن دریا نور دانم که چون زنجیر موج

□

کشکتان جهانند مومیایی هم

شد جمع دل و زلف از آشنایی هم

کنند دست یکی در گره کشتایی هم

شود جهان لب پر خنده ای، اگر مردم

□

نیشانم چو یوسف تا ز دامن کرد همت را
به تکلیف عزیزان من ز زندان بر نمی آیم

□

چون سرو کز شتم ز شمر تا شوم آزاد
صد سلسله از برک نهادند به پایم

□

فریب مهربانی خودم از کردون، ندانستم
که در دل بسکند خاری که بیرون آرد از پایم

□

نیست ما را در وفاداری به مردم نسبتی
دیگران آند و ما یک تبه جوی توایم

□

از چشم زخم توبه مباد اسکته دل
عهدی که باه شیشه و پیمان به آیم

□

بر حواس خویش، راه آرزو با بسته ایم
از علاج یک جهان بیمار فارغ گشته ایم

□

بادست ریشه دار، چو شبنم دین چمن
دلمان آفتاب مگر گرفته ایم
باور که می کنند که دین بحر چون حباب
سرداده ایم و زندگی از سر گرفته ایم

□

چون کمان و تیر، در وحشت سرای روزگار
تابه هم پیوسته ایم از هم جدا افتاده ایم

□

مانام خود ز صفحه دلها سترده ایم
در دقیر جهان، ورق باد برده ایم

□

از صبح پرده سوز، خدایا نگاه دار
این رازها که باه دل شب سپرده ایم

□

ما توبه را به طاعت پیمان برده ایم

محراب را به سجده بختانه برده ایم

خمها چون فیل مست سر خود گرفته اند

از بس که درد سر سوی میخانه برده ایم

□

کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم

بجو مژگان برد یک خانه پافشرده ایم

□

صلح از فلک به دیده می بیدار کرده ایم

رود صفا و پشت به زنگار کرده ایم

زیبا و زشت در نظر مایکی شده است

تا خویش را چو آینه هموار کرده ایم

□

گل را به رو اگر نشایم عیب نیست

ما چشم در حریم نفس باز کرده ایم

□

هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

نومید نیستیم ز احسان نو بهار

□

ماه آب تلخ، صلح از آب حیوان کرده ایم

نیست طول عمر را کیفیت عرض حیات

□

نعره‌ی مستانه‌ی درکار کردن کرده ایم!

عمر اگر باشد، تماشای اثر خواهید کرد

□

روزگاری این غزالان را شبانی کرده ایم!

کس زبان چشم خوبان را نمی داند چوما

□

چون زمین، آینه‌ی حسن بهاران شده ایم

گر چه خاکیم پذیرای دل و جان شده ایم



مادرین نکلده یارب به چه کار آمده ایم؟

نیست یک نقطه‌ی سیکار دین صفحه‌ی خاک



که سیه نامه چو شبهای کناه آمده ایم

پرده بردار زر رخسار خود ای صبح امید



آستین چون شاخ گل بر نوبهار افشاندن ایم

ما چو سرو از راستی دامن به بار افشاندن ایم

کرد راه از خویش در آغوش یار افشاندن ایم

نیست غیر از بحر، چون سیلاب، مار امنلی

تخم حشکی در زمین انتظار افشاندن ایم

نیستیم از جلوه‌ی باران رحمت ناامید



خاک بر سر، دست بردل، خار در پاننده ایم

دست ما گیرای سبک جولان، که چون نقش قدم

□

زین بیابان کرمتر از ما کسی نگذشته است

ماز نقش پا چراغ مردم آینده ایم

یوسف مصر و جویم از عزیزها، ولیک

هر که با ما نخواهی از سر گذارد، بنده ایم

□

هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ

می نام کرده ایم و به ساغر فلکنده ایم

□

خواه در مصر غریبی، خواه در کج وطن

بچو یوسف، بی گناه در چاه و زندان بوده ایم

حسرت ما را به عمر رفت، چون برک خزان

می توان دانست از دستی که بر هم سوده ایم

□

چون میوه پخته گشت، گرانی برد ز باغ

ما بار نخل چون ثمر ناریده ایم

□

بی عزیزان، مرگ پابر جاست عمر جاودان
ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم

□

ماداغ توبه بردل ساغر گذاشتیم
دور طرب به نشاهی دیگر گذاشتیم

یک چهره کشاده ندیدیم در جهان
پوشیده بود روی به هر دو گذاشتیم

□

هر کسی تخمی به خاک افشاند و ماد بو انخان
دانه زنجیر در دامن صحرا گذاشتیم

□

بردانه می ناپخته دویدیم چو آدم
ما کار خود از روز ازل خام کر قسیم

□

نفسی چنکه در غم گذراندن تم است
همچو گل صرف سگر خنده چاک کردیم

□

به هر چه سگر نگریم، یاد آن کردیم

ستم به خویش ز کوتاهی زبان کردیم

تفس نبود که ما ترک آشیان کردیم

بنای خانه بدوشی بلند کرده‌ی ماست

□

رو به ما آورد، بر هر چیز پشت پا زدیم

آستین بر هر چه افشاندیم، دست ما گرفت

□

بچو مژگان سرزیک چاک کریان بر زدیم

ماسیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم

شاخ گل شد دست افوسی که ما بر سر زدیم

نیست ممکن از پشمانی کسی نقصان کند

□

پشت دستی به گل چیده و ناچیده زدیم

خط به اوراق جهان، دیده و نا دیده زدیم

چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم

هر دم از ماتم بر کی توان آه کشید

حاصل ماز عزیزان سفر کرده‌ی خویش

مشت آبی است که برآینه‌ی دیده زدیم

□

دستش به چیدن سرما کار تیغ کرد

چون گل به روی حر که درین باغ واشدیم

□

کم نشد سربلندی فیض ما چون آفتاب

سایه‌ی ما پیش شد چندان که بالاتر شدیم

□

آسودگی کنج قفس کرد تلافی

یک چنداگر ز حمت پرواز کشیدیم

□

داغ عشق تو ز اندازه‌ی ما افزون است

دستی از دور برین آتش سوزان داریم

دست کوتاه ز دلمان گل و پاد گل

حال خار سردیوار گلستان داریم



از حادثه لرزیده خود قصر نشینان

ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم



در تلانی، میوه‌ی شیرین به دامن می‌دهیم

بمچو نخل پر شمر، سنگی که بر سر می‌خوریم



ز دین مابه جاو نه دنیای ما تمام

از حق گذشته ایم و به باطل نمی‌رسیم

دست کرم ز رشتی تسبیح برده ایم

روزی نمی‌رود که به صد دل نمی‌رسیم



منعان کر پیش مهمان نعمت الوان کشد

مابه جای سفره، نخلت پیش مهمان می‌کشیم!



یوسف به زر قلب فروشان دگرانند

ما وقت خوش خود به دو عالم نفروسیم

□

عنان کسته تر از سیل در بیابانیم
به هر طرف که قضای کشد شتابانیم

نظر به عالم بالاست ماضعینان را
نهال بادیه و سبزه‌ی بیابانیم

□

چیده ایم از دو جهان دامن الفت چون سرو
هر که از ماگذرد آب روان می دانیم

چه فاده است بر آیم چو یوسف از چاه؟
ما که خود را به زر قلب گران می دانیم

□

چون صبح، خنده با جگر چاک می زنیم
در موج خیر خون، نفس پاک می زنیم

□

بیاض کردن او کر به دست ما نقد
چه بوسه های گلوسوز انتخاب کنیم!



دشمن خانگی آدم خاکی است زمین
خانگی دشمن خود را چه آباد کنیم؟



پیش از آن کز نیکوگر ریزیم چون قصر حباب
خیز تا چون موج بی دریا وداع هم کنیم



لذت مانده است در آینده‌ی حیات
از عیشهای رفته‌دلی شاد می‌کنیم



خضر با عمر ابد پوشیده جولان می‌کند
ما به این ده روزه عمر اظهار هستی می‌کنیم



طاعت مانیت غیر از شستن دست از جهان
کرناز از زانمی آید و ضوئی می‌کنیم

□

مانند خضر، تشنه‌ی آب بقانیم

دارم عشیق صبر به زیر زبان خویش

□

دیگر به بیچ سلسله‌ای آشنانیم

دیوانه‌ام و لیک بغیر از دوزلف یار

□

بین ز ساده دلها چه از که می‌جویم

و فامردمی از روزگار دارم چشم

□

اگر سجاده‌ی خود در می‌کفام می‌شویم

هان از طاعت من بوی کیفیت نمی‌آید

□

از آب، همین گریه‌ی تلخی است به‌جویم

آن طفل یتیم که شگفته است بویم

در سنگ گریزم، بتوان یافت به‌بویم

آن سوخته‌جانم که اگر چون شرر از خلق

□

دیگران از دوری ظاهر اگر از دل روند
مازیاد بهنشینان در مقابل می رویم

□

مانه زان پنجه برانیم که هشیار شویم
یا به بانگ جرس قافله بیدار شویم

سرمه را قدم دار فنا قاده است
مانه آنیم که بردوش کسی بار شویم

□

مارا کزیده است ز بس تلخی خار
از ترس، بوسه بر لب میگون نمی دهیم!

□

کار جهان تمامی، هرگز نمی پذیرد
پیش از تمامی عمر، خود را تمام کردان

سودای آب حیوان، بیم زیان ندارد
عمر سبک عنان را، صرف مدام کردان

□

همیشه داغ دل دردمند من تازه است
که شب خموش نگرود چراغ بیاران

دو چشم شوخ تو بایکدیگر نمی سازند
که در خرابی هم یکدیگر نمی خواران

□

زان چهره‌ی عرفا ک، ز نهار بر حدرباش
سیلاب عقل و هوش است، این قطره‌های باران

ایام نوجوانی، غافل مشوز فرصت
کاین آب برنگردد، دیگر به جویاران

□

خفته را که خستگان بیدار نتوانند کرد
چون مرابیدار کرد از خواب، خواب دیگران؟

□

گر خوابی پشت پا زد بر جهان، پایی بکوب
دست اگر توانی افشاند آستینی بر نشان

□

گر به بیداری غرور حسن مانع می شود می توان دلهای شب آمده خواب عاشقان

□

پیش ازین، بر رفگان افسوس می خوردند خلق می خوردند افسوس در ایام ما بر ماندگان

□

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن بر کزیران مکافات است دندان ریختن!

سال ها گل در کربان ریختی چون نوبهار مدتی هم اشک می باید به دلمان ریختن

□

چو گل باروی خندان صرف کن کر خرده ای داری که دل را تنگ سازد، در گره چون غنچه زر بستن

□

بسیج ببرد می نیایم سزای خویشتن می نم چون بید مجنون سربه پای خویشتن

این چنین زیروزبرعالم نمی ماند مدام
می نشاند چرخ هر کس را به جای خویشتن

□

بوسی که ز کنج لب ساقی نگر فتم
می بایدم اکنون ز لب جام گرفتن

چون دست بر آرم به گرفتن، که ز غیرت
بارست به من عبرت از ایام گرفتن!

□

ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران
گوارا کرد بر من چاه را، از قیمت افتادن

□

از دست نوازش تپش دل نشود کم
ساکن نشود زلزله از پای فشردن

□

گریزد لشکر خواب گران از قطره‌ی آبی
به یک پیمازه از سر عقل را و امی توان کردن

خط پاکی ز سیلاب فدا دارد وجود ما
چه از مای توان بردن، چه بامای توان کردن؟

□

گر فتم این که نظر بازی توان کردن
به بال چشم، چه پرواز می توان کردن؟

نمده از شب آن زلف گر چه پاسی میش
هنوز در دل آغاز می توان کردن

□

قسمت خود بین نمی کرد زلال زندگی
ای سکندر، سنگ بر آینه می باید زدن

□

جای شادی نیست زیر این سپهر نیلگون
خنده در هنگامه می ماتم نمی باید زدن

□

زین بیابان می برم خود را برون چون کرد باد
میش ازین نتوان غبار خاطر صحرانشدن

□

صبح چون روشن شودیدار می باید شدن

چون سایه‌ی شدمو، بشیار می باید شدن

□

من چه دانستم چنین سرد هوا خواهم شدن؟

داشتم چون سرو از آزادی امیدها

□

نیست غمیر از زود رفتن، عذر بجا آمدن

هر که عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای

□

که در بهشت مکر نمی توان بودن

دلم ز کج قفس تا گرفت، دانستم

□

سگ را آب کند داغ عزیزان دیدن

بیتون را الم مردن فرهاد که اخت

□

چه می‌پرسی ز من کیفیت حسن بهاران را؟
که چون نرگس سرآمد عمر من در چشم مالیدن

□

خوش است فصل بهاران شراب نوشیدن
به روی سبزه و گل بهج آب غلتیدن

جهان بهشت شد از نو بهار، با ده یار
که در بهشت حلال است با ده نوشیدن

لنون که شیشه می‌مالک الرقاب شده است
ز عقل نیست سراز خط جام پچیدن

□

ندارم محر می چون کو هکن تا در دل گویم
ز سنگ خاره می باید مرا آدم ترا شنیدن

□

در عشق پیش بینی، سنگ ره وصال است
شد سیل محدود بحر، از پیش پانیدن

نیست جز پای خم امروز دین و شگانه
سرزمینی که زمین کسیر توان کردیدن

□

خاکم به چشم درنگه واپسین مزن
ز نهار بر چراغ سحر آستین مزن

انصاف نیست آیهی رحمت شود عذاب
چینی که حق زلف بود بر جبین مزن

□

ز صد هزار پسر، همچو ماه مصر کی
چنان شود که چراغ بدر کند روشن

ز عمر، قسمت مانیت جز زمان وداع
چو آن چراغ که وقت سحر شود روشن

□

دین دو هفته که ابر بهار گذرست
تو نیرد امن امید چون صدف واکن

□

دل را به آتش نفس کرم آب کن ای غافل از خزان، گل خود را گلاب کن

□

از آب زندگی به شراب التفات کن از طول عمر، صلح به عرض حیات کن

از زخم سنگ نیست در بسته را کزیر روی کشاده را سپر حادثات کن

□

فرب شهرت کاذب مخور چو بیدردان به جای تربت مجنون مازمارت کن!

□

این راه دور، بیش ز یک نعره وار نیست ای کمتر از سپند، صدایی بلند کن

□

به حال حوادث بساز زیر فلک به آسایتوان گفت کرد کمتر کن

□

منمای به کوه نظران چهره‌ی خود را
از آه من ای آینه رخسار حذر کن

هر چند ز ما یحکسان کار نیاید
کاری که به همت رود از پیش، خبر کن

□

عمر عزیز را به می ناب صرف کن
این آب را به لاله‌ی سیراب صرف کن

هر کس که زرب زردهد اهل بصیرت است
فصل شگوفه را به می ناب صرف کن

سرخوش عمر را گذراندی به ددمی
در دحیات را به می ناب صرف کن

□

ساقیا صبح است می از شیشه دریمانه کن
حشر خواب آلودگان از نعره‌ی مستانه کن

می رود فیض صبح از دست، تادم می زنی
پیش این دیای رحمت، دست را بیامانه کن



کر توانی، آشنایی بانگاه خود مکن

سر مه را هم محرم چشم سیاه خود مکن



خلوت آینه را هم جلوگاه خود مکن

قبله ی من! عکس در شرع حیا محرم است



به اختیار پشیمانی اختیار مکن

زباده توبه در ایام نوبهار مکن

به استخاره دگر زینهار کار مکن

به استخاره اگر توبه کرده ای زاهد



این راه را به پای زمین کسیر سر مکن

از خود برون زفته هوا می سفر مکن

اندیشه چون حباب ز دامن ترک مکن

در قلزمی که ابر کرم موج می زند

□

از شتاب عمر کفتم غفلت من کم شود زین صدای آب، سنگین تر شد آخر خواب من

□

صبح بیداری شود کفتم مرا موی سفید پرده‌ی دیگر شد از غفلت برای خواب من

□

نباشم چون ز بهر انوپی آینه در آتش؟ که می آید برون از سنگ و از آهن رقیب من!

□

یک دل نشد کشاده ز کفتم و شنید من با بیج قفل، راست نیاید کلید من

□

مرگ بهیات است سازد از فراموشان مرا من همان ذوقم که می یابند از گفتار من



به یک خمیازه‌ی گل طی شد ایام بهار من
به یک شبنم نشست از جوش، خون لاله زار من



در حسرت یک مصرع پرواز بلندست
مجموعه‌ی برهم زده‌ی بال و پر من



با خرابیهای ظاهر، دلنشین افتاده‌ام
سپیل تواند گذشت از خاک دامگسیر من

گفتم از سیری شود بند علایق سست تر
قامت خم حمله‌ای افزود بر زنجیر من

یک دل نعلین، جهانی را کدر می‌کند
باغ را در بسته دارد غنچه‌ی دلگیر من



جوانی برد با خود آنچه می‌آید به کار از من
خس و خاری به جانانده است از خدین بهار از من

□

بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید
درین دریای پر آشوب پنداری حجابم من
به خاک افتم ز تخت سلطنت چون درخمار افتم
چو آید کردن مینا به کف، مالک رقابم من

□

دیدم بی بیدار انجم محو شد در خواب روز
به چنان در پرده می غیب است خواب چشم من

□

اندیشه از سنگت ندارم، که همچو موج
افزوده می شود ز سنگتین سپاه من

□

کشاکش رک جان من اختیاری نیست
چو موج، در کف دریا بود اراده من

□

به نسیمی ز هم اوراق دلم می ریزد
به تامل گذرا ز نخل خزان دیده می من

□

ازان خورنده تلخی شراب ناب مرا که بی تلاش به چنگ آمده است شیشه می من

□

من و سیری ز عشق لب خجان، بهیات حشکتر می شود از می لب پمانه می من

عاقبت سیر خرابات ز بی پروایی ریخت پیش بطمی بجهی صد دانه می من

□

می شود نخل برومند بکبار از سنگ سخن سخت، کران نیست به دیوانه می من

□

خراب حالی ازین بیشتر نمی باشد که جغد خانه جدای کند ز خانه می من

ز گریه ای که مراد گلگو کرده کردد سپهر سفله کند کم ز آب ودانه می من

□

بر لب چاه زرخندان تشنه لب استاد ام
آه اگر از سستی طالع نلغز پای من!

□

با کمال ناگواریها کوارا کرده است
مخت امروز را اندیشه می فردای من

□

خون می خورد کریم ز همان سیر چشم
داغ است عشق از دل بی آرزوی من

□

کردون سخله لقمه می روزی حساب کرد
هر گریه ای که گشت گره در گلوی من

□

بر حریر عافیت نتوان مراد خواب کرد
می شناسد بستر یگانه را پهلوی من

□

رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا
بامیهمان ز خانه صفای رود برون

یک ساعت است گرمی بهنگامه ی هوس
زود از سر جاب هوامی رود برون

□

هر تمنایی که پختم زیر کردون، خام شد
زین تنور سرد بهیات است نان آید برون

□

دست تا بر ساز زد مطرب، دل ما خون گریست
از زمین مابده ناخن آب می آید برون

□

غم ز مخمت خاندی من شادمی آید برون
کیل ازویرانده ام آباد می آید برون

□

هر کجا تدری می چینی بساط مصلحت
از کین بازیچه ی تقدیر می آید برون

□

از دل خونگرم ما آوازی آید برون از حوادث هر که را سگی به مینامی خورد

□

از دل بی حاصل صد آه می آید برون چون نظر بر حاصل عمر عزیزان می کنم

□

این سزای آن که از تخته می آید برون ناله ی ناقوس دارد هر سر مو بر تنم

□

دست خالی نتوان رفت ز گلزار برون داغ بردل شدم از انجمن یار برون

□

تمکاری است که ز آغوش یارم می کشد بیرون مرا هر کس که بیرون می کشد از گوشه ی خلوت

□

برسیه نختی ارباب سخن می‌کرید
نالہ ای کزدل چاک قلم آید بیرون
زنده شد عالمی از خنده بی جان پرور او
که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون؟

□

کشد از بحر خطر ناک نیاید بیرون
کرد باند که چه شورست درین عالم خاک
دولت از سلسله می‌تاک نیاید بیرون
شاه بی باده می‌گلرنگ به تخت است مدام

□

آقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم
که به صد کریمه می‌ستاند نیاید بیرون
هر که داند که خبر با همه دره نخبری است
هر که از گوشه می‌بیناند نیاید بیرون

□

کسی که می‌نهد از حد خود قدم بیرون
کبوتر می‌است که می‌آید از حرم بیرون

دلیل راحت ملک عدم همین کافی است که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون

ز آسمان کنسال چشم جودمدار نمی دهد، چو سوکهنه گشت، نم بیرون

□

بر لب ساغر از ان بوسه می سیراب زنند که نیارد سخن از مجلسستان بیرون

□

زینجا، همتی در عرصه‌ی عالم نمی یابد به امید که آید یوسف از چاه وطن بیرون؟

□

پرده‌ی عصمت ندارد تاب دست انداز شوق رو به کنعان کرد از دست زینجا پیرهن

□

خون مرابه کردن او گر نیده‌ای در ساغر بلور، می ناب رایسین

از زاهدان خشک جو پچ و تاب عشق ابروی بی اشاره می محراب رایسین

□

کز نیدی شاخ گل را با خزان آینه بر سر دوش من آن دست بخارین رایسین

□

دامن فانوس آن وسعت ندارد، ورنه من گریه مادارم چو شمع انجمن در آستین

□

از سکندر صفحه‌ی آینه‌ای بر جای ماند تاجه خواهد ماند از مجموعه‌ی ما بر زمین

□

آدم مسکین به یک خامی که در فردوس کرد چاک شد چون دانه‌ی گندم دل اولاد او



حرف کستن در میان عشق و دل انصاف نیست
صاحب منزل ازو، منزل ازو، اسباب ازو



من بسته ام لب طمع، اما نثار من
دارد دهان بوسه فیزی که آه ازو!

باغ و بهار چشم و دل قانع من است
صحرای ساده ای که نروید گیاه ازو



ماز بوی سپهر من قانع به یاد یوسفیم
نعمت آن باشد که چشمی نیست در دنبال او



طواری در دو داغ عزیزان رفته است
این مہلتی که عمر درازست نام او



طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی
که پنداری زمین را می کشد از زیر پای او

نمی‌دانم کجا آن شاخ گل را دیده‌ام صائب
که خونم را به جوش آورد رنگ آشنای او

□

هرگز نبود رسم ترا خواب صبحگاه
ما را به صد خیال فکنده است خواب تو

من نیستم حریف زبانت، مگر زخم
از بوسه مهر بر لب حاضر جواب تو

□

من آن زمان چون قلم سرز سجده بردارم
که طی چونامه شود روزگار فرقت تو

□

مگر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد
نشد روشن شود یک بار چشم اسلبار از تو

به قسمت راضیم ای سگدل، دیگر چه می‌خواهی
خار بی شراب از من، شراب بی خار از تو

□

چه آرزوی شهادت کنم، که سوخته است
به داغ یاس، جگر کوشه‌ی خلیل از تو

□

خاطرات از سگوه‌ی ماکی پریشان می‌شود؟
زلف پر کرده است از حرف پریشان، گوش تو

□

درین راه به دل نزدیک، گمراهی نمی‌باشد
که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

□

ذوق وصال می‌گذرد از دور پست دست
گرم است بس که صحبت من با خیال تو

خواهی حنای پاکن و خواهی نثار دست
من مشت خون خویش نمودم حلال تو

□

بر بی برکان چنان امی شاخ گل مستزمی خندی
که در خواب بهاران است پنداری نزان تو

□

حق با افتادگان را کی توان پامال کرد؟
بوسه ی من کارها دارد به خاک پای تو!

□

در جهه ی ستاره ی من این فروغ نیست
یارب به طالع که شدم بتلای تو؟

شادم به مرگ خود که هلاک تو می شوم
بازندگی خوشتم که بمیرم برای تو

دایم به روی دست دعا جلوه می کنی
هرگز زنده است کسی نقش پای تو

□

خبر به آینه می گیرم از نفس هر دم
به زندگی شده ام بس که بدنگان بی تو

□

سایه ی بالها خواب گران می آرد
در سراپرده ی دولت دل بیدارم جو

□

پنودان، از جستجو وصل فارغ نیستند
قمری از حیرت جهان گوگونزد پای سرو

□

چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست
بی چراغ دل آگاه به این راه مرو

□

مراز خضر طریقت نصیحتی یادست
که بی گواهی خاطر به بیچ راه مرو

چون غنچه دست ورخی تازه کن به شبنم اشک
نشسته روی به دیوان صبحگاه مرو

□

چون شبنم روشن کمر، با خار و گل یک رنگ شو
بگذار رعنایی ز سر، سیراز از نیزنگ شو

زنهار در دار فنا، انگور خود ضایع مکن
که باده نتوانی شدن، منصور وار آونگ شو

نختم درونی از برون، بارست بردل بیشتر
بادشمنان کن آشتی، بانویشتن در جنگ شو

□

در بهاران مست و در فصل خزان دیوانه شو

روزگار زندگانی را به غفلت مگذران

مستی بی درد سرخواهی، لب پیمانه شو

مشرق خمیازه می سازد دهن را حرف پوچ

□

چون ره نخوایده، بار خاطر صحرا مشو

از جهان آب و گل بگذر سبک چون کرد باد

□

برک چون شد زرد، از باد خزان غافل مشو

در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل مشو

دولتی چون رودهد، از دوستان غافل مشو

از چراغی می توان افروخت چندین شمع را

□

کز من اگر شکسته تری یافتی بگو

سوکندمی دهم به سر زلف خود ترا

□

برفروغ خویش می لرزد چراغ صبحگاه

نیست در میان عمر از ریشه پیران را کزیر

□

حل این عقد ز سر پنجه‌ی تدبیر نخواه

هست در قبضه‌ی تقدیر، کشاد دل تنگ

□

زینهار از آب حیوان عمر جاویدان نخواه

مرک بی منت، کوارتر از آب زندگی است

□

ترمی کنم به خون جگر، نان سوخته

چون لاله کرچه چشم و چراغم بهار را

□

کنج قفس بهشت است، بر مرغ پر شکسته

دلگیر نیست از تن، جانهای زنگ بسته

کوهر نمی شود بند، در رشته‌ی کسته

مرغان من نشد خنک، تا شد جد از رویت

□

نگردد چون کف افسوس هر برگ نهال من؟ که چون بادام آوردند در باغم نظر بسته

□

ز سپری می کند برگ سغریک یک حواس من ز هم می ریزد اوراق خزان آهسته آهسته

□

دو دولت است که یکبار آرزو دارم: تو در کنار من و شرم از میان رفته

□

سبرتن من نیست ز آشفته دماغی زان دم که بسوی میم از دوش افتاده

□

به آب روی خود در تنهای عمری لرزم به دست رعه دارم ساغر سرشار افتاده



بیگانگی ز حد رفت، ساقی می صفاده
ما را از خویش بستان، خود را می به ماده
از پافتادگانیم، در زیر پانظر کن
از دست رفتگانیم، دستی به دست ماده
دیوان ما و خود را، مصلک به روز محشر
در عذر خشم پجا، یک بوسه می بجاده



نمی دهی قبح بی شمار اگر ساقی
شمار قطره می باران کن و سیاله بده!
به یاد هر چه خوری، می همان نشاط دهد
به ذوق نشاهی طفلی، می دو ساله بده



اکنون که شد سفیدم را چشم انتظار
از سرمه می سیاهی مثل چه فایده؟



بعد عمری چون صدف گر قطره می آبی خورم
در گلوی تنه ام چون سنگ می گردد گره

□

از بجز وصل نیست کشایش دل مرا چون کوهرست قسمت من از دو سو گره

□

کیفیت است مطلب از عمر، نه درازی خضر و حیات جاوید، ماومی دو ساله

□

هر چند بر آورده‌ی آن جان جهانم چون خاندانم خبر از صاحب خانه

□

خوشا، به نوردی که چون صبح صادق نفس راست چون کرد، کرد روانه

به دست تپی می کشایم کره‌ها ز کاریه روزگار ان چو شانه

ز اسادن آب روان سبز کردد بچو چون خضر، هستی جاودانه

□

ماد لکسته ایم و تو هم دلکسته ای

ای زلف یار، اینقدر از ما کناره چیست؟

تو پنجره منور میان رانسته ای

کردد سفر ز خویش فشانند بهر مان

□

خواهی افتادن به هر جانب که بایل گشته ای

کنه دیوار ترا دارد و دو عالم در میان

□

دلمان فرصتی است که از دست داده ای

پیراهنی که می طلبی از نسیم مصر

□

جز دست اختیار که بر هم نهاده ای

بر روی هم هر آنچه گذاری و بال توست

□

دل به دریا کرده ای، کشتی به طوفان داده ای

کیتم من، مشت خار در محیط افتاده ای

بر نمی خیزد به صرصر نقشم از دلمان خاک

وادی امکان ندارد؛ همچو من افتاده ای

با جگر خوردن قناعت کن که این مهانسرا

جز غم روزی ندارد روزی آماده ای

□

شکر تو ام ز تیغ زبان موج می زند

چون آب اگر چه خون مرانوش کرده ای

□

بسیار آشنا به نظر جلوه می کنی

ای گل مگر ز دیده ی من آب خورده ای؟

□

در پله ی غرور تو دل کر چه بی بهاست

ارزان مده زد دست، که یوسف خریده ای

□

در شکست ماست حکمتها، که چون کشتی شکست

غرقد ای راد سگسیری می کند حرپاره ای



مشوزنهار ایمن از خار باده‌ی عشرت
که دارد خنده‌ی گل، کریمی تلخ کلاب از پی



زناله‌های غریبانه منع مانکنی
اگر دل شبی از کاروان جدا افتی



از تند باد حادثه شمع مرا سحر
چون دست دست توست، به دست حمایتی



من آن روزی که چون شبنم عزیز این چمن بودم
تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی؟



در کج قفس چند کنی بال فشانی؟
بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی؟

ای آینه، در روی زمین دیدنی نیست
یهوده چرا منت پرداز کشیدی؟

□

رحم کن بر دل بی طاقت ما ای قاصد
ناامیدی خبری نیست که یکبار آری

□

دوروزی نیست افزون عمر ایام برومندی
مشو غافل ز حال تلخکامان تا شمر داری

□

در گلشن حسن تو خلیل راه ندارد
در خواب بهارست خزانگی که تو داری

□

از صحبت باد سحر ای غنچه بی دل
در دست بجز سینه‌ی صد چاک چه داری؟

□

ای عشیق از من لب تشنه فراموش مکن
که درین دایره امروز تو نامی داری

□

چون گره شده گلو لقمه می غم، باده طلب
به حلای خوراکر آب حرامی داری

□

ای گل شوخ که مغرور بهاران شده ای
خبرت نیست که در پی چه خزانی داری

□

به فکر چاره می مایچ صاحب دل نمی افتد
دل مادر دندان چشم بیمارست پذاری

□

چنان از موج رحمت شد زمین و آسمان حالی
که دریای سراب و ابر تصویرست پذاری

مرا از زندگانی سیر کرد از لقمه می اول
طعام این خسیان آب شمشیرست پذاری

□

نخل امید تو آن روز شود صاحب برک
که سبکباری خود را به خزان نگذاری

عمر چون قافله ریک روان در گذرست تابنا بر سر این ریک روان نگذاری

ما به امید عطای تو چنین بیکاریم کار ما را به امید و گران نگذاری

□

این دزد تا تمام شر کند با عس پیش فلک شگایت دونان چه می بری؟

□

به امید رهایی با تو حال خویش می گفتم تو هم یک حلقه افزودی به زنجیر من ای قمری

□

تویی در دیده ام چون نور و محرومم ز دیدارت نمی دانم ز نزدیکی کنم فریاد، یا دوری

ز حرف حق دین ایام باطل بوی خون آید عروج دارد درونشاهی صهبای منصور

□

لب نهادم به لب یار و سپردم جان را
تابه امروز به این مرگ نمرده است کسی
ریش اشک مرا نیست محرک در کار
دامن ابر بهاران نقشورده است کسی

□

چشم بیداری است هر کوب دین و حشت سرا
در میان اینقدر بیدار، چون خوابد کسی؟

□

عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت
از که دیگر در جهان چشم وفادار کسی؟
در جهان آگهی خضری دچار من نشد
می روم از خود برون، شاید که پیش آید کسی
نیست غیر از گوشه‌ی دل در جهان آب و گل
گوشه‌ی امنی که یک ساعت بیاید کسی

□

غم بی حاصلی خویش نخوردی یک بار
چند دگر زمین و غم حاصل باشی؟

□

چنان کرم از بساط خاک بگذر
که شمع مردم آینه باشی

□

سوز پنهانی چو شمع آخر کربانم گرفت
از کربان سرزند از هر چه دامن می کشی

□

سینه بانگی است که گلشن شود از خاموشی
دل چراغی است که روشن شود از خاموشی

کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود
که جهانی همه یک تن شود از خاموشی

□

هر چه از دل می خورم، از روزیم کم می کنند
در حریم سینه می من دل نبود می کاشکی

آن که آخر سربه صحرا ادبی بال و پر م
روز اول این نفس را در کثودی کاشکی



نیست جز داغ عزیزان حاصل پانندگی
خضر، حیرانم، چه لذت می برد از زندگی



بمحو شمع صبح می لرزده جان خویشتن
از سفیدهای موی من چراغ زندگی



شداز فشار گردون، موی سفید و سرزد
شیری که خورده بودیم، در روزگار طفلی



زینهار از لاله رخساران به دیدن صلح کن
کز نخچین می توان یک عمر گل چید از گلی



همسایه‌ی وجود نباشد اگر عدم
چون ملک نیستی نتوان یافت عالمی



همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست
هم برون از عالمی، هم در کنار عالمی



زبان سگوه اگر همچو خار داشتی
همیشه خرمن گل در کنار داشتی

ز دست راست نداشتی اگر چپ را
چه کنجا به یمن و یسار داشتی



از دور نیتقد قبح بزم مکافات
زهری که چشیدن نتوانی، نیشانی

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
خوشدل چه به عمر خود و مرگ و کرانی؟



طومار زندگی را، طی می کند به یک شب
از شمع یاد گیرید، آداب زندگانی

از باده توبه کردن مثل بود، و کرنه
سهل است دست شستن، از آب زندگانی

□

دل بنزند عزیزان جهان در وطنی که به یوسف نهد وقت سفر سپهری

در سپند من سودازده آتش مزیند که پریشان شود از ناله‌ی من انجمنی

□

چند خواب رود عمر تو ای بی پروا؟ آنقدر خواب نکه دار که در کور کنی

□

پیش از آن دم که کند خاک ترا در دل خون می به دست آر که خون در جگر خاک کنی

برک عشرت مکن ای غنچه که ایام بهار آنقدر نیست که پیراهن خود چاک کنی

□

زمین، سرای مصیبت بود، تو می خواهی که مشت خاکی ازین خاکدان به سر کنی؟

□

نیتی کردون، ولی بر عادت کردون تو هم
می کشی آخر چراغی را که روشن می کنی

□

زیر سپهر، خواب فراغت چه می کنی؟
در خانه ی سگته اقامت چه می کنی؟
ای عقل شیشه بار که گل بر تو سنگ بود
در کوه سار سنگ ملامت چه می کنی؟

□

تعمیر خانه ای که بود در گذار سیل
ای خانمان خراب، برای چه می کنی؟

□

خاطر از وضع مکرر زود در هم می شود
یک دوساغ نوش کن تا عالم دیگر می شوی

□

می خورد شهر به هم، که تو سگم یک روز
سیل زنجیر جنون سربه سیلان ندی



صنوبر با تهیدستی به دست آورد صد دل را
توبی پروا برون از عهده‌ی یک دل نمی آبی



مشو از ناله‌ی افوس غافل چون جرس، یاری
اگر از کاروان به چون خبر بیرون نمی آبی



چنان در خاکی آینه محو دیدن خویشی
که کر عالم شود زیر و زبر بیرون نمی آبی



کمند زلف در کردن گذشته‌ی روزی از صحرا
هنوز از دور کردن می کشد آهوی صحرائی



جان هواپرستان، در فکر عاقبت نیست
کرد هدف نگرده، تیری که شد هوایی



چون سرو فشریدیم قدم بر لب جویی

پشیمی نخراندیم درین باغ چو شبنم

در صبح چنین، تازه نکریدیم وضوئی

باموی سفیداشک ندامت نشاندیم